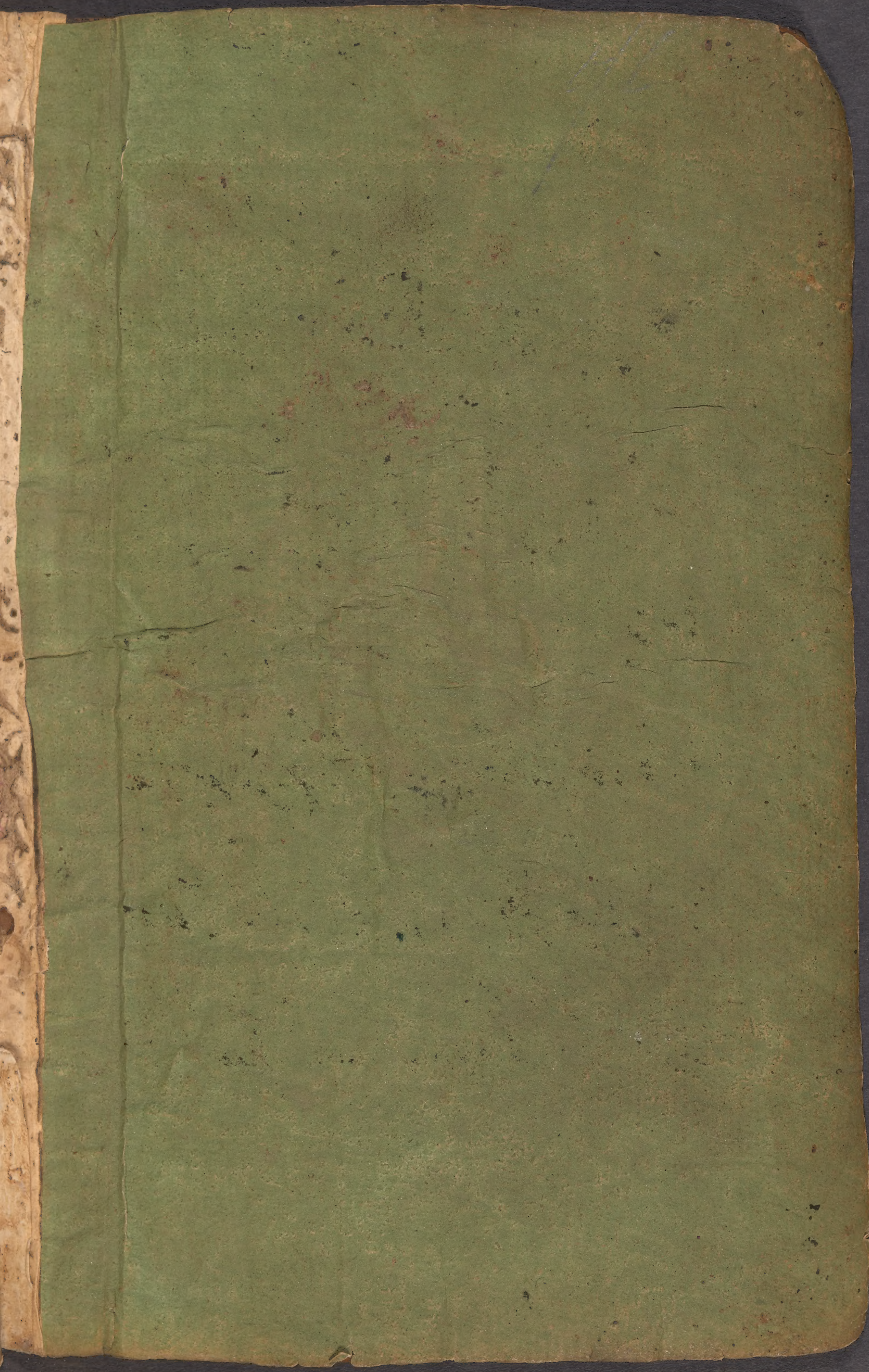


№ 30.

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
الخ

[illegible] دوزخ عاشقم سولاده [illegible]

[illegible] عاشقم سولادوره [illegible]

[illegible] وصال [illegible]

[illegible] حالیم [illegible]

[illegible] فلک [illegible]

[illegible] دوزخ عاشقم سولادوره [illegible]

[illegible] انکی [illegible]

[illegible] یا نه لم عاشقم سولادوره [illegible]

7.

KI —

ای دوست سنک عشقکی ایله

بو ییرده یار ایله یاته

دوستیم سوزنیک یانه داته وانده

سنی سوزنیک یاری

اوچ بیم سنی سوسح سنیز نیار کوزی سوح بنی

بکا سنی کرک جانمه ایچون ایله فانه

غنچه شنه ایچ جانم

دوست دوست دیو بیشاری عشقک ایله

دوست دوست دیکری داباله

دولدوردایم فکر ایله جم دلی ذکری

دوشه

ادر دم

پرق ... صبر اه

ایلیم بنیاری دینه که صبری شه

ایله بو جسیم جانده عزیز ... جانمه

بو قدیو یوزکلدن نقاش کیمی

کلکن تارک

بو عبدالرحمان درکسی بح

ادکندکسی

سنن دنیا اتم کیم

جانه جانه

اللهم اذا وعد وفى واذا اعطى زاد فلا منتهى الرجى
ولا يبالى كم اعطى ولمن اعطى واذا رفعت اليه الحاجة
الى غيره لا يرضى

چون وفا علمیش یلوبدک شیوه کانا ولمق ندر
زعم ایدرکن اولور اغیار ایله الطاف ندر

من تواضع رفعه الله ومن تكبر وضعه الله

علو الهمة من الايمان

العلماء ورثة الانبياء علماء امتي

كل مؤمن اخوة

الانسان عبيد الاحسان

كانبياء بني اسرائيل

القناعة كنز لا يفنى

قال حكيم بالفارسية

یکی دکی بازی بجوانی مستی
پیری سستی
خدارا کی پرستی

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید

نعمت • هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست • و چون بر می آید مفرح ذات پس

در هر نفسی دو نعمت موجود است • و بر هر نعمتی شکری واجب **بیت**

از دست و زبان که بر آید • کز عهده شکرش بدر آید • **اعملوا آل داود**

شکرا و قلیل من عبادی الشکور • بنده همان به که ز تقصیر

خویش • عذر بدرگاه خدای آورد • باران رحمت بی حسابش همه را رسیده

و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده • پرده ناموس بندگان بگناه فاحش

ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد **قطعه** ای کریمی که از خزانه غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری • دوستانرا کجا کنی محروم • تو که با دشمنان نظر

داری • فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را

فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختانرا بخلعت نوروزی

قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه

بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرتش شهد فایق شده • و تخم خرمایی بتربیتش

نخل باسق گشته **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند • تا تو نانی

بکف آری • و بغفلت نخوری • همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط

ورنه سزاوار خداوندیش • کس نتواند که بجای آورد

انصاف بناشد که تو فرمان نبری در حضرت از سرور کاینات و فخر موجودات

و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله

علیه و سلم **شعر** شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم بسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان • چه باک از موج بحر آنرا که باشد

نوح کشتیبان • بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا

علیه و آله • یکی از بندگان گناهکار پریشان روزگار دست انابت

بامید اجابت • بدرگاه حق جل و علی بر دارد ایزد تعالی بدو نظر نکند بازش

بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی

قد استحییت من عبدی و لیس له رب غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت

کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

قطعه کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است او شرمسار عاکفان

کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان

حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **قطعه** گر کسی وصف

او زمن پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز • عاشقان کشتگان معشوقند

بر نیاید ز کشتگان آواز • یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود

مطالع شفاعت مقبولدر قسیم اوکا تجویه که علوم حکمی امتی ...
نصیم ایریجیدر وحی جسیم در
نسیم دربعی یعنی عظیم القدر
نبسم ایدیجیدر والمرتبه در
وسیم در
نبوت
علامتلو ...

و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنگه که ازین حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق
انبساط گفت ازین بوستان که تو بودی • ما را چه تحفهٔ کرامت آوردی گفت
بخاطر چنان داشتم که بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون
برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت **قطعه**

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را جان شد و آواز نیامد •
این مدعیان در طلبش بی خبرانند • کانرا که خبر شد خبری باز نیامد • ای برتر
از خیال و قیاس و گمان و وهم • وز هر چه گفته اند و شنیده ایم و خوانده ایم • مجلس
تمام گشت و بآخر رسید عمر • ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم • ذکر جمیل

سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین
رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش
که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد • بلکه خداوند
جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه
معظم اتابک اعظم مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله
تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است
و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص

عوام محبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم • زانگه که ترا بر من مسکین نظر است

آثارم از آفتاب مشهورتر است • گر خود همه عیبها بدین بنده درست

هر عیب که سلطان بپسندد هنر است • گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم • بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی

دلاویز تو مستم • بگفتا من گلی ناچیز بودم • ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد • وگرنه من همان خاکم که هستم • اگر من شکر گزردم

عالم خود برآیم ننشیند چون تو دلداری بدستم • منم سعدی درین وادی نشسته

بخاک پای توکل عهد بستم • اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف

ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه

وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته • اللهم آمن بلده واحفظ ولده شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده • وایده المولی بألویة النصر کذلک تنشأ لینة

هو عرقها • وحسن نبات الارض من کرم البذر تعالی وتقدس خطه

پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان

قیامت در امان سلامت نگاه دارد قطعه ندانی که من در اقالیم غربت

چرا روزگاری بکردم درنگی • برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم • جهان درهم

بحر هزج مسدس محذوف
مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر متقارب فعولن فعولن
فعولن فعول

افتاده چون موی زنگی • همه آدمی زاده بودند لیکن • چو گرگان بخون خوار
تیزچنگی • چو باز آمدم کشور آسوده دیدم • پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر • برون لشکری چون هژبران
جنگی • چنان بود در عهد اول که دیدم • جهان پر ز آشوب و تشویش و
تنگی • چنین شد در ایام سلطان عادل • اتابک ابوبکر سعد بن
زنگی **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش بود چو
تو ای سایهٔ خدا • امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک • مانند آستان
درت مأمن رضا • بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر • بر ما و بر خدای جهان
آفرین جزا • یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس • چندانکه خاک را بود و باد
را بقا • **سبب تالیف کتاب گلستان** یک شب تامل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده
می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم **مثنوی** • هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه می کنی نماند بسی • عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند خواجه
غره هنوز • مایهٔ عیش آدمی نشکست • تا بتدریج میرود چه غمست
گر ببندد چنانکه نگشاید • ور دل ازعمر برکند شاید • چار طبع مخالف سرکش

چند روزی

7

چند روزی بودند باهم خوش • کیر یکی زین چهار شد غالب • جان

شیرین بر آید از قالب • ای که پنجاه رفت در خوابی • مگر این

پنج روز دریابی • خجل آنکس که رفت و کار نساخت • کوس رحلت

زدند و بار نساخت • خواب نوشین بامداد رحیل • باز دارد پیاده را

ز سبیل • هر که آمد عمارتی نو ساخت • رفت و منزل بدیگری

پرداخت • وآن دیگر پخت همچنین هوسی • وین عمارت بسر نبرد

کسی • یار ناپایدار دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار • نیک و

بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد • برگ عیشی بگور

خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست • ای تهی دست

رفته در بازار • ترسمت پر نیاوری دستار • هر که مزروع خود بخورد بخوید •

وقت خرمنش خوشه باید چید • پند سعدی بگوش جان بشنو •

ره چنین است مرد باش و برو • بی فایده هر که عمر درباخت • چیزی

نخرید و زر بینداخت • بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن

عزلت نشینم و دامن از صحبت خلق فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان

بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم

به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم • بهایم خموشند و گویا بشر • زبان بسته
بهتر که بشر • تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود • و در حجره
جلیس من به رسم قدیم از در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط
مداعبت بگسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگاه
کرد و گفت **بیت** کنونت که امکان گفتار هست • بگو ای برادر
بلطف و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسد • بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده
است و نیت جزم آورده است که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند
و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و طریق مجانبت پیش گیر
گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن
گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهلست
و کفارهٔ یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای اولو الالباب
که ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام **قطعه** زبان در دهان
ای خردمند چیست • کلید در گنج صاحب هنر • چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله ور • اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست •

بوقت

مفاعلن فعلاتن

مفاعلن فعلن

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی • دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن

بوقت گفتن و بوقت خاموشی • خموشی گزیدن بوقت صواب • خطا دیده

اند اهل رای صواب • فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم

که یار موافق بود و محبت صادق قطعه چو جنگ آوری با کسی برستیز

که ازوی گزیرت بود یا گریز • بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون

رفتیم در فصل ربیع که صولت ایام برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

قطعه پیراهن سبز بر درختان • چو جامهٔ عید نیکبختان • اول اردی

بهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان • بر گل سرخ از نم افتاده لآلی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان • تا شبی ببوستان با یکی از دوستان اتفاق

مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خردهٔ مینا

بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه روضة ماء

نهرها سلسال • دوحة سجع طیرها موزون • آن پر از لالهای رنگارنگ • وین پر از میو

های گوناگون • باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون • بامدادان

که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و

سنبل و ضیمران فراهم آورده و عزیمت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی

بجای نماند و عهد گلستان را وفایی نه و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را
نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد
و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **نظم** بچه کار آیدت
ز گل طبقی • از گلستان من ببر ورقی • گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد • حالی که من این سخن بگفتم دامن گل
بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز
اتفاق در بیاض افتاد در آن روز چند در بیان حسن معاشرت و آداب
محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله
هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد بعون الملک المنان
و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه
سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج
الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه
المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر

وارث

15 6

وارث ملک مظفر الدین بن سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما و جعل الی کل

خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه گر التفات

خداوندیش بیاراید • نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست • امید هست

که روی ملال در نکشد • ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست •

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش • بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پای خجالت

برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول

امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر مملکت غیاث

الاسلام عمدة الملوک والسلاطین کهف الفقرا ملاذ الغربا ملجا الضعفا مربی الفضلا

محب الاتقیا افتخار آل فارس فخر الدوله والدین ابو بکر بن ابی نصر اطال الله

عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست

و جمیع مکارم اخلاق بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست • گنهش طاعتست

و دشمن دوست • بر هر یکی از بندگان و خواشی خدمتی معین کرده است

که اگر [illegible] خدمت برخی ازان تغافل و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض

خطاب آیند و در محل عتاب افتاد مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت

بحر مجتث

ذکر جمیل امیر کبیر فخر الدین ابی بکر ابن ابی نصر

یمین الملک

ع بحر خفیف

در ادای خدمت برده

بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر وادا و چنین خدمتی

در غیبت اولیتر است که در حضور که این تصنع نزدیکست و آن

از تکلف دور و با جابت مقرون باد پشت دو تاء فلک راست

شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف

جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر نکو

نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را عذر تقصیر تقاعدی که در مواظبت

خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طائفه از حکماء هندوستان

در فضل بزرجمهر سخن می گفتند آخر جز این عیبش ندانستند

که در سخن بطی است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر باید بود

تا وی سخن تقریر کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردم چه گویم به از پشیمانی

خوردن که چرا گفتم سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید

سخن مزن تا نبینی بگفتار دم نکو گوی گر دیر گوی چه غم بیندیشی و آنگه بر آور

نفس وز آن پیش بس کن که گویند بس بنطق آدمی بهتر است از دواب

دواب از تو به گر نگوئی صواب تکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که اهل

ولست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده

باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده باشم و شبه در بازار

جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد و منارهٔ بلند پیش

دامن کوه الوند پست نماید **مثنوی** هر که گردن بدعوی افرازد ❁ دشمن از هر

طرف بدو تازد ❁ سعدی افتاده است آزاده ❁ کس نیاید بجنگ افتاده ❁ اول

اندیشه وانگهی گفتار ❁ پای بست آمدست پس دیوار ❁ نخل بندم ولی نه در

بوستان ❁ شاهدم من ولی نه در کنعان ❁ لقمان حکیم را گفتند که حکمت از

که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مصرع مردیت بیازمای وآنگهی زن کن **بیت** گرچه شاطر بود خروس

بجنگ ❁ چه زند پیش باز رویین چنگ ❁ گربه شیر است در گرفتن موش ❁

لیک موش است در مصاف پلنگ ❁ اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان

که چشم از عوایب زیردستان بپوشند ❁ و در افشای جرایم کهتران

نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار ❁ از نوادر و اشعار و حکایات و امثال و ابیات

و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه

برو خرج کردم موجب تصنیف گلستان این بود و بالله التوفیق **مثنوی** بماند سالها

این نظم ترتیب زما هر زره خاک افتاده جایی • غرض نقشیست کز ما باز ماند

که هستی را نمی‌بینم بقایی • مگر صاحب دلی روزی برحمت کند برکار این

مسکین دعایی امعان نظر در ترتیب گلستان و تهذیب ابواب و ایجاز سخن

را مصلحت دید • تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق

افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان باب سیم در

فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی باب

ششم در ضعف و پیری باب

هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود • ز هجرت ششصد و پنجاه و

شش بود • مراد ما نصیحت بود گفتیم • حوالت با خدا کردیم و رفتیم

حکایت باب اول در سیرت پادشاهان پادشاهی را شنیدم

که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی

که داشت

که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند

شعر عربی اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب

هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید شعر وقت

ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید

که چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای پادشاه می گوید که

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک برا او رحمت آمد

و از سر خون او درگذشت وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای

جنس ما را نشاید در حضرت پادشاه جز براستی سخن گفتن این

ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید

پادشاه گفت مرا آن دروغ پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی

که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راست که فتنه انگیز بیت دروغی که جان دل

خوش کند به از راستی که مشوش کند هر که شاه آن کند که او گوید حیف

باشد که جز نکو گوید بر طاق ایوان فریدون نوشته بود جهان ای برادر

نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پیرورد گشت • چو آهنگ رفتن کند جان پاک • چه بر تخت

مردن چه بر روی خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود بن

سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جملهٔ وجود او ریخته

بود و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه همی گردید سایر حکما از تاویل

آن فرو ماندند مگر درویشی که خبر است بجای آورد و گفت هنوز نگرانست

که ملکش با دیگرانست **بیت** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند • زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل • وآن جسم لات را که سپردند زیر خاک

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند • خیری بکن ای فلان غنیمت شمار عمر • زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند

قامت و خوب روی ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر همی کرد پسر

بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه

بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة **نظم** اقل جبال الارض

طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا • آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی

فربه • اسب تازی اگر ضعیف بود • همچنان از طویلهٔ خر به • پدر بخندید

و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند **بیت** تا مرد سخن نگفته

باشد

و نظری سرد نه

ناوید او نه

داد خبر نه

و استخفاف نه

بی سرد ی که

باشد • عیب و هنرش نهفته باشد • هر بیشه گمان مبر که خالیست •
شاید که پلنگ خفته باشد • شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب
روی نمود چون دو لشکر روی در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان
جهانید آن پسر بود و گفت بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت
من • آن منم که در میان خاک و خون بینی سری • آنکه جنگ آرد بخون خو
یش بازی میکند روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری • این بگفت و خود را
بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر
آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه ای که شخص منت حقیر نمود • تا درشتی هنر
نپنداری • اسب لاغر میان بکار آید • روز میدان نه گاو پرواری • آورده
اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر
نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیادت شد بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز
بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشم پسر را ببوسید و در کنارش گرفت
و هر روز نظر عنایت بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند
و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه را برهم زد پسر دریافت

و دست از طعام باز کشید و گفت **بیت** محالست که هنرمندان بمیرند
و بی‌هنران جای ایشان بگیرند **نظم** کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از
جهان شود معدوم پدر را زین حال آگهی دادند برادرانش بخواند و گوشمالی
بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه
بنشست و نزاع برخاست و گفته‌اند که ده درویش در گلیمی بخسبند
و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **نظم** نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان
کند نیم دیگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت**
طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت
بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بود بحکم آنکه ملاذی منیع
از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشورت کردند اگر این طایفه برین نسق روزگاری
مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد **مثنوی** درختی که اکنون گرفتست
پای بنیروی مردی برآید ز جای وگر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ
بر نگسلی سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل سخن برین
مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی

که بر سر

که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان کار دیده و جنگ
آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند دزدان شبانگاه باز
آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنایم بنهادند نخستین دشمنی
که بر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت بیت
قرص خورشید در سیاهی رفت　یونس اندر دهان ماهی رفت مردان دلاور
از کمین بدر جستند و دست همه را یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه
ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ
عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده
یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده
منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد
و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است　تربیت نا
اهل را چون گردکان بر گنبد است نسل و تبار اینان منقطع کردن اولیتر است
و بیخ بنیاد ایشان بر آوردن بهتر است که آتش نشاندن و اخگر نگذاشتن

وافعی را کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست   ابر اگر آب
زندگی بارد • هرگز از شاخ بید بر نخوری   با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا
شکر نخوری • وزیر شنیع این سخن بشنید طوعا و کرها پسندید و حسن
رای ملک را آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین
حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی و خوی ایشان
گرفتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که این غلام بصحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان بگیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد
آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث است ما من مولود
الا و قد یولد علی فطرة الاسلام • ثم ابواه یهودانه • و ینصرانه و یمجسانه •
با بدان یار گشت همسر لوط • خاندان نبوتش گم شد • سگ اصحاب کهف
روزی چند • پی نیکان گرفت مردم شد • این بگفت و طایفه از ندمای
ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم
اگرچه مصلحت ندیدم • دانی که چه گفت زال با رستم گرد • دشمن نتوان حقیر و
بیچاره شمرد • دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد • چون بیشتر آمد شتر و
بار ببرد فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد • و استادی ادیب

ادیبش

بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب ورد جواب وسایر آداب
خدمت ملوکش بیاموختند تا در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر
از شمایل اخلاق او در حضرت ملک شمهٔ می گفت که تربیت عاقلان
در روی اثر کرده است وجهل قدیم از جبلت او بدر کرده ملک را ازین سخن
تبسم آمد و گفت **بیت** عاقبت گرگ زاده گرگ شود • گرچه با آدمی
بزرگ شود • سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در او پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت
بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدرش بنشست و عاصی
شد ملک را ازین حال خبر شد دست تحیر بدندان گرفت و گفت **قطعه**
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی • ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس •
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست • در باغ لاله روید و در شوره بوم
خس • زمین شوره سنبل بر نیارد • درو تخم و عمل ضایع مگردان • نکویی با بدان
کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان **حکایت** سرهنگ زادهٔ را
بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود **بیت** بالای سرش

ز هوشمندی • می تافت ستاره بلندی • فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد
که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند **بیت** توانگری بهنر است
نه بمال • و بزرگی بعقلست نه بسال • ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی
متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند **مصرع** دشمن چه زند
چو مهربان باشد دوست • ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق
تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را
که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من اقبال و دولت خداوندی جاوید باد
قطعه توانم آنکه نیازارم اندرون کسی • حسود را چه کنم کوز خود برنج
در است • بمیر تا برهی ای حسود که این رنجیست • که از مشقت آن جز بمرگ
نتوان رست • شوربختان بآرزو خواهند • مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم • چشمه آفتاب را چه گناه • راست خواهی
هزار چشم چنان • کور بهتر که آفتاب سیاه • **حکایت** یکی را از ملوک عجم
حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت • دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز
کرده خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

قطعه

قطعه گهر فریاد رس روز مصیبت خواهد • گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش • بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش • روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند قصهٔ در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت بر وی پادشاهی چه گونه مقرر شد گفت آنچنان که شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری • ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید و عدل تا رعیت بر و گرد آیند و در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مصرع نکند جور پیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی • پادشاهی که طرح ظلم افکند • پای دیوار ملک خویش بکند • ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن در هم کشید وزیر را بند فرمود و بزندان فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند

وملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرفش
بدر رفت و بر آنان مقرر گشت **بیت** پادشاهی کو روا دارد ستم
بر زیردست • دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست •
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین • زانکه شاهنشاه
عادل را رعیت لشکرست **حکایت** پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی
نشسته بود و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و
زاری کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت
ملک را عیش ازو منغص شد چارهٔ نمی دانستند حکیمی در آن کشتی
بود گفت اگر فرمایی من او را خاموش کنم پادشاه گفت اگر چنان غایت
لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد
مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند بهر دو دست بر سکان کشتی
آویخت چون بر آمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده
آمد و گفت درین چه حکمتست گفت اول محنت غرق شدن نه
چشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی

داند

داند که بهیمت گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید •
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است • حوران بهشتی را دوزخ
بود اعراف • از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است •
فرقست میان آنکه یارش دربر • با آنکه دو چشم انتظارش بر در •

حکایت هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان
بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش
قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه** از آن کز تو
ترسد بترس ای حکیم • وگر با چو او صد برآیی بجنگ • نبینی که چون گربه
عاجز شود • برآرد بچنگال چشم پلنگ • از آن مار بر پای راعی زند •
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ • **حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور
بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده بود ناگاه سواری
از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم
و دشمنان را اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان
گشتند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد و گفت

این مژده ایست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت •

قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز • که آنچه در دلم است از درم فراز آید • امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک • امید نیست که عمر گذشته باز آید • کوس رحلت بکوفت دست اجل • ای دو چشم وداع سر بکنید • ای کف دست و ساعد و بازو • همه تودیع یکدگر بکنید • بر من افتاده مرگ دشمن کام • آخر ای دوستان گذر بکنید • روزگارم بشد بنادانی • من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی بربالین تربت یحیی پیغمبر عم معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که ببی انصافی موصوف بود اتفاق بزیارت آمد و نماز کرد و دعا و حاجت خواست و گفت **بیت** درویش و غنی بندهٔ این خاک درند • وآنان که غنی ترند محتاج ترند • پادشاهان جهان چون بغم خسته شوند • استعانت ز در گوشه نشینان طلبند • آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی

زحمت ببینی به بازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان
نبخشاید که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی
کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهوده پخت و خیال باطل
بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد
روز دادی هست بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز
یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند
قرار تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف
بخواندش و گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان
گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان
ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فا
ضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا در آن ساعت مردم نیازاری

قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است خوابش
برده به • وآنکه خوابش بهتر از بیداریش • آنچنان کس زندگانی
مرده به • حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی بعشرت بروز آورده
بود و در پایان مستی میگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم
نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست • درویشی برهنه
برون بسرما خفته بود بشنید و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در
عالم نیست • گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست • ملک را این کلام خوش آمد صرّهٔ هزار
دینار از روزن سرای بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم پادشاه را بر ضعیف حال او رحمت
زیادت گشت خلعتی بر آن مزید کرد و بیرون فرستاد درویش آن نقد را
باندک زمان مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد و گفت بیت
قرار در کف آزادگان نگیرد مال • نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال •
در حالی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی
درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و
سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بر معظمات

کیسه — درویش — زیرکی — علم — تیز کننده — مشکلات — امور — اکثر — غضب

امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

حرامش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه •

مجال سخن تا نبینی ز پیش • به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ملک

گفت این گدای شوخ مبذر که چندان نعمت را چندین مدت برانداخت

برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان

الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد •

زود بینی کش بشب روغن نماند • در چراغ • یکی از وزرای ناصح

گفت ای پادشاه مصلحت آن می‌بینم که چنین کسان را وجه کفاف

بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و

منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار

گردانیدن و باز بنومیدی خسته دل کردن مصلحت نیست بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد • چو باز شد بدرشتی فراز نتوان

کرد • مرغ جایی رود که چینه بود • نه بجایی رود که چه نبود • هر کجا

چشمهٔ بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را

بسختی داشتی چون دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند

بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست
بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامت
کردم و گفتم که دون است و ناسپاس و سفله و ناحق‌شناس
که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان
درنوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو
بود و نمدزین در گرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان
جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا   وخاوی البطن یبطش بالفرار

یکی از وزرا معزول
شد و بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی
اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش
کرد و عمل فرمود قبولش نکرد و گفت معلوم کردم که معزولی به از مشغولی

آنان که بکنج قناعت بنشستند   دندان سگ و دهان
مردم بستند   کاغذ بدریدند و قلم بشکستند   وز دست

زبان

زبانِ حرف گیران رستند • ملک گفت هر آینه مارا خردمندی کافی باید

که تدبیرِ مملکت را شاید گفت ای ملک نشانِ خردمندِ کافی آنست که

بچنین کارها تن درندهد بیت همای بر همه مرغان ازان شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد مثل سیاه گوش را گفتند ترا

ملازمتِ صحبتِ شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش

میخورم و از شرِ دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون

که بظلِ حمایتش درآمدی و بشکرِ نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر

نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگانِ مخلصانت شمارد

گفت همچنان از بطشِ او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر یکدم دَرو افتد بسوزد • افتد که ندیمِ حضرتِ سلطان را زر

بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلونِ طبع پادشاهان برحذر

باید بود که گاهی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته

اند که ظرافتِ بسیار هنرِ ندیمانست و عیبِ حکیمان بیت تو بر سرِ قدرِ

خویشتن باش و وقار

بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایتِ روزگارِ

نامساعد بنزدیکِ من آورد که کفافِ اندک دارم و عیالِ بسیار و طاقتِ بار

فاقه ندارم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر روم تا در هر صورت که زندگانی
کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و
کس ندانست که کیست • بس جان بلب آمد که برو کس نگریست •
باز از شماتت دشمنان می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و سعی من در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه
ببین آن بی حمیت را که هرگز • نخواهد دید روی نیکبختی • تن آسانی
گزیند خویشتن را • زن و فرزند بگذارد بسختی • و در علم محاسبه چنانکه
معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین گردد که موجب جمعیت
خاطر باشد بقیهٔ عمر شکر آن نتوانم بیرون آمدن گفتم ای یار عمل پادشا
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است
بدین امید در آن بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش •
که خراج زمین و باغ بده • یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگر
بند پیش زاغ بنه • گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب
سؤال من نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت ورزد دستش
در حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست

کس

کس ندیدم که گم شد از ره راست • و حکما گفته اند که چهار کس از چهار
کس بجان برسد حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز
و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست
قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی • که وقت رفع تو گردد مجال
دشمن تنگ • تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک • زنند جامه
ناپاک گازران بر سنگ • گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست
که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش که این چه آفتست
که موجب چندین مخافتست • گفت شنیدم که شتر را بسخره می گیرند گفت
ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت گفت
خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم
تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده
باشد مار گزیده مرده باشد و ترا همچنین فضلست و دیانت اما حسودان
در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی و در محل عتاب در آن
حالت کرا مجال مقال باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت

فراغت کنی و ترک ریاست کنی که عاقلان گفته اند **بیت** بدریا منافع بی
شمارست • اگر خواهی سلامت در کنارست • رفیق این سخن
بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن آغاز
کرد که این چه عقل و کیاستست و فهم و درایت قول حکما درست
آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان
دوست نمایند **قطعه** دوست مشمار آنکه در نعمت زند • لاف یاری و برادر
خواندگی • دوست آن دانم که گیرد دست دوست • در پریشان
حالی و درماندگی • دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود
بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود و صورت حالش
بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند
چند روز برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند
کارش از آن درگذشت و بمرتبتی برتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد
و مشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان بر سلامت حالش
شادمانی کردم و گفتم • ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب

که آبِ چشمهٔ حیوان درونِ تاریکست **شعر** الا لا تحسبن اخوانَ
البلیه • فللرحمن الطاف خفیه **بیت** منشین ترش از گردشِ
ایام که صبر • تلخست ولیکن بر شیرین دارد • در آن مدت مرا با طایفهٔ
یاران اتفاقِ سفرِ مکه افتاد چون از سفرِ مکه باز آمدم دو منزلم استقبال
کرد و ظاهرِ حالش را پریشان دیدم و در هیئاتِ درویشان گفتم
حال چیست گفت آنچنانکِ تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب
کردند و ملکِ دام ملکه در کشفِ حقیقت آن افتکار نفرمود و یارانِ قدیم
از کلمهٔ حق خاموش شدند و حقِ صحبتِ دیرینه فراموش کردند •
بت بطبع خدا چون کسی افتاد • همه عالمش پای بر سر نهند •
چو بینند که اقبال دستش گرفت • ستایش کنان دست بر بر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین چند روز که مژدهٔ سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملکِ موروثم خاص کردند گفتم
در آن نوبت اشارتِ من قبول نکردی که گفتم عملِ پادشاهان
چون سفرِ دریاست [خطرناک] خطر ناک و سودمند تا گنج برگیری یا در طلسم بمیری
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار • یا موج روزی

استقصا

شیخ سعدی

خطرناک

افکندش مرده برکنار مصلحت ندیدم از پیش ریش درونش را

بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم

ندانستی که بینی بند بر پای • چو در گوشت نیامد پند مردم • دگر ره

گر نداری طاقت نیش • مکن انگشت در سوراخ کژدم **حکایت**

تنی چند در صحبت بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته بود و باطن ایشان بمعانی بپیراسته بود

یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق این طایفه داشت و اد

راری معین کرده بود مگر یکی از اینان حرکتی کرد که مناسب حال

درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد شد

خواستم تا بطریق کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم

دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که گفته اند

وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن • سگ و دربان چو یافتند مرد

غریب • این گریبانش بگیرد آن دامن • چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام اندر

در آوردند و برتر مقامی معین کردند تا بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم فرمود که الله

الله چه جای این سخن است مصرع گر بر سر و چشم ما نشینی

بارت بکشم که نازنینی

تا رخت بکشم که تا زبینی فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث بحر مجتث

ذلت یاران بمیان آمد و گفتم چه جرم دید خداوند سابق الانعام که

که بنده در نظر خویش خوار میدارد خدای را مسلمست بزرگی و آری حلم که جرم

بیند و نان برقرار میدارد حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش

یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا کردند و مؤنت ایام تعطیل وفا

کردند و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم چو کعبه بحر مجتث

شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم

قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق به یزارتش از بس فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایه

ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث رسیده بود دست کرم بگشاد و سخاوت

بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت و میگفت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت

بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحت

آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند

دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین

نباید که بوقت حاجت فرو مانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش

رسد هر کدخدایی را برنجی • چرا نستانی از هر یک جوی سیم • که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک ازین سخن درهم کشید و مرا ورا زجر کرد و گفت مرا خدای تعالی این مملکت را
مالک گردانیده است تا بخورم و بخشم نه پاسبانم که نگه دارم و گفته اند بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت • نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکرد و نمک
نبود غلامی بروستا فرستاد تا نمک بیارد نوشیروان گفت نمک بقیمت
بستان تا رسمی بد نماند و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت
بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هر که آمد بروی مزید کرد تا بدین غایت
رسید بیت نماند ستمکار بد روزگار • بماند برو لعنت پایدار • اگر ز باغ
رعیت ملک خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ بیضه که سلطان
ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت ظالمی را دیدم که خانه
رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آبادان کندی بیخبر از قول حکما که گفته اند
بیت هر که خلق خدای عز و جل را بیازارد • تا دمار از روزگارش بر آورد
بیت آتش سوزان نکند با سپند • آنچه کند دود دل مستمند سر جمله
حیوانات گویند شیر است • و کمترین جانوران خر باتفاق خر باربر

از نیش مردم آزار • مسکین خر اگرچه بی تمیز است • چون بار همی
می‌برد عزیز است • گاوان و خران باربردار • به از آدمیان مردم آزار •
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع
عقوبت بکشت بیت حاصل نشود رضای سلطان • تا خاطر بندگان
نجویی • خواهی که خدای بر تو بخشد • با خلق خدا کن نکویی • یکی از ستم
دیدگان بر سر او بگذشت و در حال مستقبح او نظر کرد و گفت بیت
نه هر که قوت بازوی منصبی دارد • بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف •
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت • ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف •
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام
نبود سنگ را با خود نگاه می‌داشت تا وقتی که ملک بر آن کس خشم گرفت
و در چاه کرد درویش را خبر شد اندر آمد و سنگش در سر انداخت گفت
تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگست که در فلان
تاریخ تو بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
می‌کردم اکنون در چاهت دیدم فرصت غنیمت داشتم که گفته‌اند بیت
ناسزایی را چو بینی بختیار • عاقلان تسلیم کردند اختیار •

چون نداری ناخن درنده تیز • با بدان آن به که کم گیری ستیز • هر که با پولاد بازو پنجه کرد • ساعد سیمین خود را رنجه کرد • باش تا دستش ببندد روزگار • پس بکام دوستان مغزش برار

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود طایفه حکماء یونان بر آن متفق شدند که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی که چندین صفت موصوف باشد ملک بفرمود تا طلب کردند دهقانی پسری یافتند بر آن صفت که حکما گفته اند بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بی کران راضی کردند و قاضی فتوا داد که تاوان کشتند خون یکی از رعیت ریختن از بهر سلامت پادشاه روا جلاد قصد پسر کرد پسر سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت در این چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و داد از پادشاهان خواهند و دعوی بپیش قاضی برند اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتم فتوا داد و سلطان صحت خویش در هلاک من بیند بجز خدا پناهی نماند

بیت

پیش که بر آورم ز دستت فریاد • هم پیش تو از دست تو می خواهم داد • سلطان را ازین سخن بهم بر آمد و گفت هلاک من اولیتر است از خون بی گناه ریختن سر و چشمش ببوسید

و در کنار

و در کنار گرفت و نعمت بی کران بخشید و ازاد کرد و گو بنده هم در راه ملک هنم

نشنیده‌ای نت بیت عجبان در فکر آن بیتم که گفت • پیل بان بر لب

دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور • همچو حال تست زیر پای پیل •

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث اشارت بکشتن کرد تا دیگر بنده کان چنین

حرکت نکنند بنده پیش ملک سر بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود

بر سرم چون تو پسندی رواست • بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست •

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من

گرفتار آیی و اگر ناکام این بنده بخواهی کشت باری بتاویل شرع بکش

تا بقیامت مواخذ نباشی گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای

تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک گفت

وزیر را چه مصلحت بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدر این حرامزاده را بگذار

تا مرا نیز در بلا نیفکند گناه از منست که قول حکما را درست نداشتم که گفته اند بیت

چو کردی با کلوخ انداز پیکار • سر خود را بنادانی شکستی • چو تیر انداختی بر روی دشمن

حذر کن کاندر آماجش نشستی • حکایت ملک زوزن را خواجهٔ کریم النفس

بود که همگنان را در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکو گفتی روزی اتفاق

مقابله

گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند و وزیرا با او غرضی بود صح

بحر بسیط

از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت
فرمود سرهنگان ملک بر نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس
در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر معاقبت روا ندا
شتندی **قطعه** صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا • در قفا عیب کند
در نظرش تحسین کن • سخن آخر بدهن میگذرد موذی را • سخنش تلخ نخواهی
دهنش شیرین کن • آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد
و ببقیتی در زندان بماند **حکایت** یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیامش
فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنین بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند
اگر خاطر آن (رای عزیز) احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایتش هر چه تمامتر
سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار و مشتاقند و جواب حرف را
منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و جوابی مختصر بر پشت
ورق بنوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین حال واقف شد
ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت
دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود تا قاصد را بگرفتند و نامه
بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت

این

این بنده است و تشریف قبول که فرموده اند بنده را امکان اجابت
نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک تغییر حال با ولی
نعمت خود بی وفایی نتوان کرد که گفته اند **بیت** آنرا که بجای تست
هر دم کرمی • عیبش بنه ار کند بعمری ستمی • ملک را حق شناس او پسندیده
آمد خلعت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بیازردم گفت ملکا درین
خطایی نمی بینم پس تقدیر یزدانی عز اسمه چنین بود که مرا مکروهی برسد پس بدست
تو اولیترست که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت که گفته اند
بیت گر گزندت رسد ز خلق مرنج • که نه راحت رسد ز خلق نه رنج • از خدا دان
خلاف دشمن دوست • که دل هر دو در تصرف اوست • گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد **حکایت** یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان دیوان را گفت
که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان •
و سایر بندگان بلهو لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحب
دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال
دارد **بیت** دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه • سوم هر آینه در وی
کند بلطف نگاه • امید هست پرستندگان مخلص را • که نا امید نگردند ز آستان اله

جمع اید وهو جمع ید
وهو بمعنى النعمت

رینجیده

را شنیدم

منتظر

ومتصدی

مهتری در قبول فرمانست • ترک فرمان دلیل حرمانست • هر که
سیمای راستان دارد • سر خدمت بر آستان دارد **حکایت**
ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران دادی
بطرح صاحب دلی برو بگذشت و گفت **بیت** ماری تو که هر که را بینی
بزنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی • زورت ار پیش میرود با ما • با خداوند
غیب دان نرود • زورمندی مکن بر اهل زمین • تا دعایی بر آسمان
نرود • ظالم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید و برو التفاتی نکرد
تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش
بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند اتفاق آن صاحب دلان
برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا
در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان حذر کن ز دود درون
های ریش که ریش درون عاقبت سر کند • بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند • شنیدم که بر تاج کیخسرو نبشته بود **بیت**
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز • که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما • بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

کرا هم

بخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی گیری بسر آمده بود سیصد
و شصت بند فاخر درین علم بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ
خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی خاطر داشت سیصد و پنجاه و نه بند در
آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع اندوختی و تکاسل کردی فی الجمله پسر
در قوت و صنعت بسر آمد و کسی را با وی مجال مقاومت نماند تا روزی پیش
ملک گفت که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق
تربیت وگر بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک ازین سخن
دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت حاضر آمدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که بقوت ازو برتر است
یک بند غریب که ازو نهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن
ندانست استاد در آمد و بدو دست اورا برگرفت و بر بالای سر برد و
بر زمین زد و غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت
نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی
مقاومت کردی و پسر نبردی گفت ای خداوند بزورآوری بر من دست

بوده صد هیبت معنا سنه دری

مانده بود صح

نیافت بلکه از علم کشتی دقیقه با من دست یافت استاد
گفت از بهر چنین روز کار نگه میداشتم که حکما گفته اند دوست را
چندان مجال مده که اگر دشمنی کند تواند کرد نشنیده که چه گفت آنکه
از پرورده خویش جفا دید
یا وفا خود نبود در عالم
یا کسی درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد
درویش مجرد بگوشه صحرا نشسته بود پادشاهی برو
بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و
التفات نکرد و سلطان از انجا که سطوت سلطنت است بهم برامد و گفت
این طائفه درویشان بر مثال حیوانند وزیر گفت ای درویش
سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا شرط خدمت بجای نیاوردی
گفت ملک را بگوی توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو
دارد و دیگر بدانک ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر پاس
ملوک که گفته اند
پادشاه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل

بیخصوص اولی

بوکه

از مجاهده

از نجاسه ریش • روزی چند باشد تا بخورد • خاک مغز سر خیال اندیش •
بیت فرق شاهی و بندگی برخاست • چون قضای نوشته آمد
پیش • گر کسی خاک مرده باز کند • نشناسد توانگر از درویش ملک را
گفتار درویش پسندیده آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن می
خواهم که دیگر زحمتم ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت دریاب کنون
که نعمت هست بدست • کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذالنون مصری درآمد و همت خواست
که روز و شب در خدمت سلطان می باشم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش
ترسان ذالنون بگریست و گفت اگر من از خدا چنین ترسیدمی که تو از
سلطان از جمله صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید راحت
و رنج • پای درویش بر فلک بودی • ور وزیر از خدا بترسیدی • همچنانک کز
ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد
بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی
گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند
بیت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت • تلخی و خوشی و زشت و

تدارک ابله

گفت چگونه صحیح

دنیا بغفلت دو رفت

۷ ز بیا بگذشت • پنداشت ستمگر که ستم با ما کرد • در گردن او بماند و
۷ از ما بگذشت • ملک را نصیحت او سودمند آمد از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان عادل را در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یکی
۷ از ایشان رای میزد و ملک نیز همچنین تدبیری اندیشه میکرد و بزرجمهر را رای
۷ ملک اختیار افتاد و گفتند در رای ملک چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم
۷ گفت بموجب آنک انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در
۷ مشیت که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیترست
تا اگر خلاف آید بعلت ~~او~~ متابعت او از معاقبت ایمن باشیم که گفته اند بیت
۷ خلاف رای سلطان رای جستن • بخون خویش باشد دست شستن •
۷ اگر خود روز را گوید شبست این • بباید گفتن اینک ماه و پروین •

حکایت شیادی گیسوان بربافت که من علویم و با قافله حجاز
بشهر در آمد که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفتهام اتفاق
یکی از ندمای ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت پدرش
نصرانی بود در ملطیه علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان
انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ

۹۰

چرا

چرا نگفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر
عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت ندانم که این بیت
بسمع شما رسیده است یا نه **بیت** غریبی گرت ماست پیش
آورد • دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ • گر از بنده لغوی شنیدی مرنج •
جهان دیده بسیار گوید دروغ • ملک بخندید و گفت ازین راست
تر نگفته بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوشی برود

حکایت آورده‌اند که یکی از وزراء بر زیردستان رحمت آوردی و
صلاح همگنان جستی اتفاقاً روزی بخطاب ملک گرفتار آمد و عقوبت
فرمود همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت
نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش در افواه گفتندی تا ملک از سر
خطای او درگذشت صاحب دلی برین حال اطلاع یافت و گفت
بیت تا دل دوستان بدست آری • بوستان پدر فروخته به •
پختن دیگ نیک‌خواهان را • هرچه رخت سراست سوخته به • با بداند
یش هم نکویی کن • دهن سگ بلقمه دوخته به **حکایت** یکی از پسران
هارون الرشید پیش پدر آمد که فلان سرهنگ زاده دشنام مادرم م

خشمناک

داد هارون ارکان دولت را گفت جزاء او چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگر بمصادره هارون الرشید
گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده
چندانکه انتقام از حد بگذرد آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل
خصم **بیت** یکی را زشت خویی داد دشنام * تحمل کرد و گفت
ای خوب فرجام * بتر زانم که خواهی گفتن آنی * که دانم عیب من چون من
ندانی * نه مرد است آن بنزدیک خردمند * که با پیل دمان پیکار جوید *
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق * که چون خشم آیدش باطل نگوید
حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق
شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این
هر دو را که ترا صد دینار بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگر هلاک شد گفتم
بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کردی ملاح بخندید
و گفت این که گفتی عین یقینست و لیکن میل خاطرم برهانیدن
این بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده شدم این مرا بر شتر نشاند
و از دست آن دگر تازیانهٔ خورده بودم در وقت طفلی گفتم

صدق الله

صدق الله تعالی من عمل فلنفسه الایة بیت تا توانی درون کس
مخراش کاندرین ره خارها باشد کار درویش مستمند برار
که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را
که چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا
کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکما گفته اند نان خود خوردن
و نشستن به که کمر زرین بمیان بستن و استادن بخدمت بیت به آهک تفته
کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف
شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت یکی مژده پیش نوشروان
آورد که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا فرو بگذاشت بیت مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی از حکما در بارگاه
کسری در مصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا با ما
درین بحث سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب

دارند عدو جز ستیم راس می بینم که حدیث شما بر صوابست

مراد در میان سخن گفتن حکمت نباشد **بیت** چو کاری بی فضول

من بر آید مرا در وی سخن گفتن نشاید و گر بینم که نابینا و چاه

هست اگر خاموش بنشینم گناه هست **حکایت** هارون

الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور

ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان

آورده اند که سیاهی داشت نام او خصیب بود ملک مصر را بوی

ارزانی داشت گویند عقل و کفایت سیاه تا بجای بود که طایفهٔ حراث

مصر شکایت پیش آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران

بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن درویشی حاضر

بود بشنید و گفت **بیت** اگر روزی بدانش بر فزودی ز نادان

اگر جاهل

تنگ روزی تر نبودی بنادان آنچنان روزی رساند که دانا اندر ان

حیران بماند بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی

نیست کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج

افتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده بودند خواست که در حالت
مستی با وی مجامعت کند دختر ممانعت کرد ملک در خشم رفت و
مر او را بسیاهی زنگی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرین
بگریبان فروهشته هیکلی بود که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین
القطر از بغلش بگندیدی بیت تو گویی تا قیامت زشت رویی
برو ختمست بر یوسف نکویی • شخصی نه چنان کریه منظر • کز زشتی او خبر صح توان
داد و آنگه بغلش نعوذ بالله • مردار بآفتاب مرداد • آورده اند که سیاه را
در آن مدت نفس طالب و شهوت غالب بود مهرش بجنبید و مهرش برداشت صح
بامدادان ملک کنیزک را بجست و نیافت ماجرا بگفتند ملک را خشم گرفت
فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بقعر صح خندق
دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
سیاه را درین خطایی نیست که سایر بندگان ببخشش و انعام خداوندی معتادند صح
گفت اگر مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند
روی زمین نشنیده که گفته اند بیت تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ
روشن چو رسد • تو مپندار که از پیل دمان اندیشد • ملحد گرسنه در خانه

حالی پرجوان • عقل با او نکند کنز رمضان اندیشه • ملک را این سخن پسندیده
آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت او را هم بسیاه
بخشید که نیم خورده او هم او را شاید بیت هرگز او را بدوستی
مپسند • که رود جای ناپسندیده • تشنه را دل نخواهد آب زلال •
کوزه بگذشته بر دهان گندیده • دست سلطان دیگر کجا یابد • چون
سرگین در افتاد ترنج • تشنه را دل نخواهد آب زلال • کوزه بگذشته
بر دهان سلنج **حکایت** اسکندر ذوالقرنین را پرسیدند که دیار مشرق و
مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین عمر و لشکر از تو بیش بود و چنین
فتحی میسر نشد گفت بتوفیق خدای عز و جل هر مملکتی که بگرفتم رعیتش
نیازردم و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم **بیت** بزرگش نخواهند اهل
خرد • که نام بزرگان بزشتی برد • این همه هیچست چون می بگذرد •
تخت و بخت امر و نهی و گیر و دار • نام نیک رفتگان ضایع مکن • تا بماند نام
نیکت پایدار • **باب دوم در اخلاق درویشان**
یکی از بزرگان گفت پارسایی را که چه گویی در حق فلان عابد که دیگران
در حق او بطعنه سخنها گفته اند **بیت** گفت بر ظاهرش

حکایت

عیب

عیب نمی‌بینم • و در باطنش غیب نمی‌بینم [دانم] • هر کرا جامهٔ پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار • ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چکار **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان
کعبه نهاده همی‌گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید [که ترا شاید صح]
بیت عذر تقصیر خدمت آوردم • که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای
طاعت خواهند و بازرگان بهای بضاعت ~~و~~ من بنده امید [آورده‌ام]
آورده‌ام نه طاعت بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله [ولا تصنع بی ما انا اهله صح]
بیت بر در کعبه سائلی دیدم • که همی‌گفت و میگریستی خوش •
من نگویم که طاعتم بپذیر • قلم عفو بر گناهم کش • گر کشی ور جرم بخشی و
روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم **حکایت**
عبد القادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی‌گفت
ای خداوند ببخشای و گرچه مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز
تا در روی نیکان شرمسار نشوم **بیت** روی بر خاک عجز می‌گویم •
هر سحرگه که باد می‌آید • ای که هرگز فراموشت نکنم • هیچت از بنده یاد می‌آید •

حکایت دزدی بخانهٔ پارسا درآمد چندانکه جست چیزی نیافت
دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود و برره گذر دزد
انداخت تا محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدای • دل
دشمنان نکردند تنگ • ترا کی میسر شود این مقام • که با دوستانت
خلافست و جنگ • حکمت مودت اهل صفا در روی و چه در قفا
نه چنان که در پست عیب گیرند و در پشت بمیرند بیت
در برابر چو گوسفند سلیم • در قفا همچو گرگ مردم خوار • هر که عیب
دگران پیش تو آورد و شمرد • بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک
رنج و راحت شده خواستم که مرافقت ایشان کنم موافقت نکردند
گفتم این از کرم اخلاق بزرگان غریب و بدیع و بعید است روی
از مصاحب مسکینان تافتن و فایده ورنج داشتن که من در نفس
خویش این قدر قوت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان
یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب المواشی •
اسعی لکم حامل الغواشی • یکی از میان گفت ازین سخن که شنیدی
دلتنگ

دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمده بود و خود را
در سلک صحبت ما منتظم کرده از آنجا که سیرت درویشان است
گمان فضولش نبردند و بیاری قبول کردند بیت چه داند مردم که در
جامه کیست • نویسنده داند که در نامه چیست • ظاهر حال عارفان
دلقست • این قدر بس که روی در خلقست • در عمل کوش و
هرچه خواهی پوش • تاج بر سر نه و علم بر دوش • ترک دنیا و شهوتست و
هوس • پارسایی نه ترک جامه و بس • در کزاغند مرد باید بود بر مخنث
سلاح جنگ چه سود فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه بپای
حصاری خفته بودیم دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت م
ی روم او خود بغارت رفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد •
جامه کعبه جل خر کرد • چندانکه از نظر درویشان غایب شد و
و برجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته
بود و رفیقان بی گناه خفته بامداد همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند
همان تاریخ عبرت گرفتیم و ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت
اختیار کردیم که السلامة فی الوحدة بیت چو از قومی یکی بی دانشی

زاهدی در پلاس پوشی نیست
زاهد پاک باش و اطلس پوش

نه گور را منزلت مانده نه دیدستی که نگاوی در علف زار بیابان آید همه کاروان

ده را گفتم منت خدای را عز و جل که از برکت درویشان محروم نماندم اگر

چه صحبت وحید نشستم و بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا

در همه عمر این نصیحت بکار آید **بیت** بیک ناتراشیده در مجلسی

برنجد دل هوشمندان بسی • اگر برکهٔ پر کنند از گلاب • چو سگ در وی

افتد کند منجلاب • **حکایت** زاهدی مهمان پادشاهی بود

چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز

برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق

او زیاده کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی • کین ره که تو

میروی بترکستانست • و چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست

تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر

چرا در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان

چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها نهاده بر کف دست • عیبها را گرفته زیر بغل • تا چه خواهی

خریدن ای مغرور • روز درماندگی بسیم دغل **حکایت**

یاد دارم

یاد دارم که در عهد طفلیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و
پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده
برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفهٔ در گرد ما خفته
پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که دو رکعت بگزارد و چنان
خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند بلک مرده اند گفت
جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی **نظم** نبیند مدعی
جز خویشتن را • که دارد پردهٔ پندار در پیش • گرت چشم خدابینی
بخشند • نبینی هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت**
بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه کردند بعد
از تأمل بسیار سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر کفیت اذی
یا من تعد محاسنی علانیتی هذا و لم تدر باطنی ف شخصم بچشم
عالمیان خوب منظر است • وز خبث باطنم سر خجلت فتاده
پیش • طاووس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین
کنند و او خجل از پای زشت خویش **حکایت** یکی از صالحان لبنان
جبل که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور

بجامع دمشق درآمد و بر کنار حوض وضو ساختن پایش بلغزید
و بحوض افتاد و از مشقت بسیار از آنجا خلاص یافت
چون نماز بپرداخت یکی از اصحاب مرا مشکلی شیخ گفت آن چیست
گفت بگوی گفت یاد دارم که باری شیخ بودی و بر پای مغرب رفتی
و قدمت تر نشد امروز چه حالت بود که درین قلعه که آب
از هلاک چیزی نمانده بود و شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت
و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که خواجهٔ عالم
علیه السلام چه گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه
ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین
که نه بجبرائیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با زینب و
حفصه درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار نمایند
و نربایند • دیدار می نمایی و پرهیز می کنی • بازار خویش
آتش ما تیز کنی • اشاهد من اهوی بغیر وسیلة • فیلحقنی شأن
اضل سبیلا • یؤجج نارا ثم یطفی برشّه • کذلک ترانی •
محرقا و غریقا • یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای

روشن

که ای روشن گهر پیر خردمند • ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی • بگفت احوال ما برق جهانست •
دمی پیدا و دیگر دم نهانست • گهی بر طارم اعلا نشینم • گهی
بر پشت پای خود نبینم • اگر درویش بر حال بماندی • سر دست
از دو عالم برفشاندی • حکایت • در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق
وعظ میگفتم با طایفهٔ افسرده دل از عالم صورت بمعنی نرسیده
دیدم که نفسم در نمیگیرد • و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند • دریغ
آمدم تربیت ستوران کردن و آیینه داری در محلهٔ کوران
لیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت
که گفتم شعر و نحن اقرب الیه من حبل الورید • سخن
بجای رسانیده بودم که میگفتم • دوست نزدیکتر از من بمن
است • وین عجبتر که من از وی دورم • چه کنم با که
توان گفت که او • در کنار من و من مهجورم • من از شراب
این سخن مست • و فضلهٔ قدح در دست • که رونده
بر کنار مجلس گذر کرد • و دور آخر در وی اثر کرد • و نعرهٔ چنان

زد و دیگران بموافقت او بخروش آمدند خامان مجلس در ره
جوشش کفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی
بصر دور ره — فهم سخن چون نکند مستمع • قوت طبع
از متکلم مجوی • فسحت میدان ارادت بیار • تا بزند مرد
سخن گوی کوی حکایت شبی در بیابان مکه از بی خوابی
پای رفتنم نمانده سر بنهادم و شتربان را کفتم دست از من
بدار بیت پای مسکین پیاده چند رود • کز تحمل ستوه
شد بختی • تا شود جسم فربهی لاغر مرده شد از سختی •
کفت ای برادر حرم در پیشست و حرامی در پس اکر رفتی جان
بردی و کر خفتی بمردی بیت خوشست زیر مغیلان براه
بادیه خفت • شب رحیل ولی ترک جان بباید کفت •
حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو بهی نشد و مدتها در آن رنجور می بود و مدام شکر
خدا میکرد و کفت الحمد لله که کسی برسیدش شکر چه میکویی
کفت شکر آنک بمصیبتی کرفتارم نه بمعصیتی کو مرا زار بکشد

دهدا

کو دل آزرده شد صح

دهد آن یار عزیز • تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد • گویم از بندهٔ
مسکین چه گنه صادر شد از من غم آنم باشد **حکایت**
درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید
حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد
که من او را حلال کردم قاضی گفت بشفاعت تو حد شرع فرو
نگذارم گفت راست می فرمایی ولیکن هر که از مال وقف چیزی
بدزدد قطع بدستش لازم نیاید والفقیر لا یملک شیئاً هرچه
بدان درویشانست وقف محتاجانست حاکم ازو دست
برداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از
خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب •
چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده • دوشمنانرا پوست برکن
دوستانرا پوستین **حکایت** یکی از پادشاهان پارسایرا
دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتی که خدارا
فراموش میکنم **بیت** هر سو دود آنکس ز بر خویش براند •

ونرا که بخوانی بدر کس ندوانی **حکایت** یکی از صالحان پادشاهی را
بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید
که موجب درجات این چه بوده است و سبب
آن چه گفتند این پادشاه بارادت درویشان در
بهشت و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ دلقت
بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را از عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست • درویش صفت
باش کلاه تتری دار • **حکایت** پیاده سر و پا برهنه
با قافلهٔ حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت
خرامان همی رفت میگفت نه به اشتر سوارم
نه چو اشتر زیر بارم • نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم • غم موجود
و پریشان معدوم ندارم • نفسی می زنم آسوده و عمر بسر آرم
اشترسواری را گفت ای درویش کجا میروی باز گرد
که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت
و چون بنخلهٔ محمود رسیدیم اشترسوار توانگر را اجل فرا

رسید

33

رسید درویش به بالینش آمد و گفت ما به سختی نمردیم و تو
و بدبختی مردی شخصی همه شب بر سر بیمار بگریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ای اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستانرا دفن کردند
زخم خورده نمرد حکایت عابدیرا پادشاهی طلب کرد عابد اندیشه
کرد که دارو بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی در حق من زیادت
کند دارو قاتل بود بخورد و بمرد آنکه چون پسته دیدمش
همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی
در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز چون بنده خدای
خویش خواند باید که بجز خدای نداند حکایت کاروانی را در زمین
یونان حرامیان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه
زاری کردند خدا و پیغمبر شفیع آوردند فایده نبود بیت چون پیروز
شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان حکایت لقمان
حکیم در آن کاروان بود گفتند کلمهٔ چند از حکمت با ایشان
بگوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد

غالب اولدی

چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان
گفتن   آهنی را که موریانه بخورد • نتوان برد ازو بصیقل زنگ •
با سیه دل چه سود گفتن وعظ • نرود میخ آهنین بر سنگ •
بروزگار سلامت شکستگان دریاب • که پاس خاطر مسکین
بلا بگرداند • چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده • وگر نه
ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل خرمزی
ترک سماع فرمودی رحمة الله علیه و بخلوت و عزلت اشارت
کردی عنفوان جوانی غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار
بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی بگرفتمی
و چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی بیت   قاضی ار با ما •
بنشیند برفشاند دست را • محتسب گر می خورد معذور دارد مست را •
تا شبی بجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم که آهی داشت
چنانک خواهی زعج و اغانی سبع گوئی   گوئی رگ جان میگسلد
زخمهٔ ناسازش • ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش •
گاهی انگشت حریفان ازو در گوش • و گاهی بر لب که خاموش

نظم

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها • و انت مغن ان
سکت نطیب • نه بیند کسی در سماعت خوشی • مگر
وقت رفتن که دم در کشی • چون باواز آمدان بربط سرای •
کتخدا را گفتم از بهر خدای • زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای •
تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی
چند بمجاهده بروز آوردم   مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمی داند که چند از شب گذشتست • درازی شب از مژگان
من پرس • که یکدم خواب در چشمم نگشتست • بامدادان
بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی
نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر کردم • یاران ارادت من
در حق او بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند •
یکی از آن میان طعن و تعرض دراز کرد و ملامت آغاز که این •
حرکت مناسب حال خردمندان نبود و خرقه مشایخ بچنین
مطربی دادی که همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه
زر در دف   مطربی که دور ازین خجسته سرای •

کس دو بارش ندیده در یکجای ● راست چون بانگش
از دهن برخاست ● خلق را موی بر بدن برخاست ●
مرغ ایوان ز هول او بپرید ● مغز ما برد و حلق خود بدرید ● گفتم مصلحت
آنست که زبان تعرض آن به که کوتاه کنی که مرا کرامت او
ظاهر گشت گفتند مرا نیز بکیفیت آن واقف کرد آن تا منش
هم تقرب کنم و بر مطایبتی که رفت استغفار گویم گفتم
بلی بحکم آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده و موعظهای بلیغ
گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب طالع میمون و
بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه
کردم دگر بار گرد سماع و ملاحطت نگردم آواز خوش
از کام دهان لب شیرین ● گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ●
ور پردهٔ عشاق صفاهان حجازست ● از حنجرهٔ مطرب
مکروه نزیبد ● حکایت لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی
گفت از نادانان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل
آن پرهیز کردم نگویند از سر بازیچه حرفی ● کزان پندی

نگیرد

نکیرو صاحب هوش • وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت
کنند که هر شب ده من طعام بخوردی و تا سحر نماز ختمی بکردی
صاحب‌دلی بشنید و گفت اگر نیم نان خشک بخوردی و خفتی
تا در سحر بسیار فاضل‌تر بودی • اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی • تهی از حکمت بعلت آن که پری از طعام
تا بینی **حکایت** بخشایش الهی گم‌شده را در مناهی چراغ توفیق
فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد به یمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمیم اخلاقش به نیکی مبدل گشت دست
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز که بر
قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعول **بیت**
بعد از توبه رستن توان از عذاب خدای • ولیکن می‌نتوان
از زبان مردم رست • چون طاقت جور زبانها نیاورد •
شکایت پیش پیر طریقت برد • شیخ بگریست و گفت
شکر آن نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می‌پندارندت

چند گویی که بداندیش و حسود • عیب جویان من
مسکین اند • که بخون ریختنم برخیزند • که به بدخواستنم
بنشینند • نیک باشی و بدت گویند خلق • به که بد
باشی و نیکت بینند • ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق
من بکمالست و من در عین نقصان • گر آنها که می گفتمی
کردمی • نکو سیرت و پارسا بودمی • شعر • انی لمستتر من عین
جیرانی • والله یعلم اسراری و اعلانی • در بسته بروی
خود ز مردم • تا عیب نگسترند ما را • در بسته چه سود عالم
الغیب • دانای نهان و آشکارا • پیش یکی از مشایخ
گله کردم که فلان کس بفساد من گواهی داده است گفتا
بصلاحش خجل کن • تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال • چو آهنگ بربط بود مستقیم کی
از دست مطرب خورد گوشمال • حکایت یکی از مشایخ
شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش
طائفه در جهان پراکنده بودند بصورت پریشان و بمعنی جمع

وبمعنی

درین زمان خلق بظاهر جمع اند و دل پراگنده • چو هر ساعت

از تو بجایی رود دل • بتنهای اندر صفایی نبینی • گرت جاه مالست و

زرع و تجارت • چو دل با خدایست خلوت نشینی **حکایت**

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر در کنار

بیشه خفته شوریده دل در آن سفر همراه ما بود نعرهٔ برآورد و راه

بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش

این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش آمده بودند

درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه

اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت

خفته دوش مرغی بصبح می نالید • عقل و صبرم ببرد و

طاقت و هوش • یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من

رسید بهوش • گفت باور نداشتم که ترا • بانگ مرغی چنین

کند مدهوش • گفتم این شرط آدمیت نیست • مرغ تسبیح

خوان و من خاموش **حکایت** وقتی در سفر حجاز طائفهٔ

جوانان صاحب دل همدم بودند و هم قدم وقتها زمزمهٔ بکردندی

وبیتهای محققانه بگفتندی عابدی بر سبیل منکری حال درویشان
بودی و بی‌خبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخلهٔ بنی هلال کودکی
سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آمد
اشتر عابد را دیدم برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه
بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و ترا تفاوت
نمی‌کند دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری ۰ تو خود چه
آدمی کز عشق بی‌خبری ۰ اشتر بشعر عرب در حالتست
طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری ۰ شعر و عند هبوب
الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد بذکرش
هرچه بینی در خروشست ۰ دلی داند درین معنی که گو
شیست ۰ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری ۰
بتسبیحش زبانیست حکایت یکی از ملوک مدت عمرش
سپری شده و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد
اول کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض
مملکت بدو کنند اتفاق اول کسی که در آمد گدایی بود که همه عمر

لقمه

ینند وحته بود ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک
بجای آوردند [illegible] و تسلیم خزاین و قلاع بدو کردند و مدتی
پادشاهی کرد تا بعض امرای دولت گردن از حکم اطاعت
بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند فی الجمله سپاه رعیت بهم برآمدند طرفی از بلاد
از قبض او بدر رفت درویش درین واقعه خسته
خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش گفت منت
خدایرا که گلت از خار بدر کرد و بخت بلندت رهبری کرد و
اقبال سعادت یاوری داد تا بدین پایه رسیدی ان مع
العسر یسرا • شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است گاه پوشیده • گفت ای یار عزیز
تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تو دیدی • غم نان داشتم
امروز تشویش جهان دارم • اگر دنیا نباشد دردمندیم •
وگر باشد بمهرش پای بندیم • تهی دست تشویش نان
خورد • ملک غم بقدر جهان خورد بلای زین جهان آشوب تر نیست

که رنج خاطرست ار هست ور نیست مطلب گر توانگری
خواهی • جز قناعت که دولتست هنی • گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی • کز بزرگان شنیده ام بسیار • صبر
درویش به که بذل غنی • اگر بریان کند بهرام گوری • نه چون پای
ملخ باشد ز موری • **حکایت** ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت
مصطفی علیه السلام آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی
هر روز میا تا که محبت زیاده شود صاحب دلی را گفتند
بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست
گرفته است مگر بزمستان که محجوبست و محبوب
گفت از برای آنک هر روز توان دیدم بدیدار مردم شدن
عیب نیست • ولیکن نه چندانک گویند بس • اگر فرشتن
ملامت کنی • ملامت نباید شنیدن زکس • **حکایت**
یکی از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط
آن نداشت بی اختیار ازو صادر شد گفت ای دوستان
مرا درین که کردم اختیار نبود و بزهٔ آن بر من رسید و شما

بکرم معذور دارید • شکم زندان باد است ای خردمند •
ندارد مرد عاقل باد در بند • چو باد اندر شکم پیچد فرو هل •
که باد اندر شکم بار است بر دل • حریف ترش روی ناسازگار
چو • خواهد شدن دست پیشش مدار • حکایت از صحبت
یاران دمشقم ملالتی برآمد سر در بیابان قدس نهادم و بحیوانات
انس گرفتم تا اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با
جهودانم بکار گل بداشتند یکی از روساء حلب با سابقهٔ
معرفتی که میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت و گفت ای فلان
این چه حالتست و چه گونه میگذاری گفتم همی گریختم از مردمان
بکوه و بدشت • که از خدای نبودم بدیگری پرداخت • قیاس
کن که چه حالت بود درین ساعت • که در طویلهٔ نامردمم
بباید ساخت • بیت پای در زنجیر پیش دوستان •
به که با بیگانگان در بوستان • بر حال من رحمت آورد و بده دینار
از قید فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت در عقد
نکاح من آورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد دختر بدخوی بود

وستیزه روی زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا
منغص کردن که گفته اند زن بد در سرای مرد نکو هم
درین عالمست دوزخ او • زنهار از قرین بد زنهار وقنا
ربنا عذاب النار • باری زبان تعنت دراز کرده وگفت
تو آن نیستی که پدر من از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینار
خرید وبصد دینار بدست تو گرفتار کرد شنیدم که گوسفندیرا
بزرگی رهانید از دهان ودست گرگی شبانگاه کارد بر حلقش
بمالید روان آن گوسفند ازوی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی
که دیدم عاقبت گرگم تو بودی **حکایت** یکی از پادشاهان عابدیرا
پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذارد گفت همه شب •
در مناجات وسحر در دعا وحاجات وهمه روز در بند اخراجات •
ملکرا معلوم شد فرمود که وجه کفاف او متعین کردند تا بار عیال
از دل او برخیزد **مثنوی** ای گرفتار پای بند عیال • دگر آزادگی
مبند خیال • غم فرزند ونان جامه وقوت • بازارد ز سیر
ملکوت • همه روز اتفاق میسازم • که بشب با خدای پردازم •

شب

شب چو عقد نمازی بندم • چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان
شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی
بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر
آیی تا از برای تو مقامی سازم که فراغ عبادت ازین به میسر
شود و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند زاهد
قبول نکرد وزرای دولت گفتند پاس خاطر ملک مصلحت آنست
که چند روز بشهر اندر آیی پس اگر صفای وقت عزیز را از صحبت
اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر آمد بستان
ملک را بوی پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای **مثنوی**
گل سرخش چو عارض خوبان • سنبلش همچو زلف محبوبان • همچنان
کز نهیب برد عجوز • شیر ناخورده طفل دایه هنوز • و افانین
علیها جلنار • علقت بالشجر الاخضر نار • ملک در حال کنیزکی خوب
روی پیشش او فرستاد • ازین مه پاره عابد فریبی • ملک
ملائک صورتی طاووس زیبی • که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی • همچنان در عقب او غلامی بدیع

الجمال و لطیف الاعتدال • هلک الناس [حوله صح] عطشا • و هو ساقی

بری و آب منع • عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت

لطیف پوشیدن و از فواکه مشموم تمتع یافتن گرفت و در جمال

غلام کنیزک نظر کرد که گفته اند زلف خوبان زنجیر عقلست و دام مرغ

زیرک • در کار تو کردم دل و دین با همه دانش • مرغ زیرک

از منم بحقیقت [تو] امروز و دامی • فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال

آمد که گفته اند [مقدم خبر] • هر که هست از فقیه و پیر و مرید • وز زبان

آوران • پاک نفس چون بدنیای دون فرو آید • بعسل در بماند همچو

مگس باری ملک بدیدن او رغبت عابد را دید از هیئت نخستین

بگردیده و سرخ و سپید شده و فربه گشته و کسوت ثمین پوشیده

و بر بالش زیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه طاووسی

بر بالای سر استاده ملک بر سلامت حالش شادمانی

کرد و از هر دری سخن بگفتند تا بانجام سخن ملک گفت من این

دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و زهاد و وزیر فیلسوف

جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست

که با هر دو طائفه

که با وجود طائفه احسان کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را
چیزی مده تا زاهد بمانند **بیت** نه زاهد را درم باید نه دینار •
چو بستند زاهد دیگر بدست آر **بیت** انرا که سیرت خوش و سری
ست با خدای • بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست •
انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب • بی گوشوار و خاتم پیروزه
شاهدست • دبند خوب صورت و پاکیزه روی را • نقش
نگار و خاتم پیروزه گو مباش • درویش نیک سیرت و فرخنده رای
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش • تا مرا هست دیگرم باید •
که نخوانند زاهدم شاید **حکایت** مطابق این سخن پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام کار بر مراد من باشد چندین دینار بدهم
زاهدانرا چون حاجتش برآمد وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد
یکی از بندگان خاص را کیسه داد و فرمود تا زاهدانرا صرف کند گویند
آن غلام عاقل بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد درمها بوسه داد
و پیش ملک نهاد و گفت چندانکه زاهدانرا طلب کردم نیافتم
گفت این چه حکایتست انچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد اند

گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نستاند زاهد نیست
ملک بخندید و گفت چند آنکه مرا در حق خدا پرستان اراده نیست
و اقرار این شوخ را ویده عداوتست و انکار و حق بجانب اوست
نظم زاهد که درم گرفت و دینار • زاهدتر ازو یکی بدست آر
حکایت • یکی از علما پرسیدند چه گویی حق نان وقف گفت
اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت میستانند حلالست و اگر مجمع
از بهر نان حرام نظم نان از برای کنج عبادت گرفته اند • صاحب
دلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی درآمد
صاحب بقعه کریم النفس بود و طائفهٔ اهل فضل و بلاغت در
صحبت او هر یکی بذلهٔ و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد گفتند
درویشی راه بیابان قطع کرده بود و چیزی نخورده یکی از جوانان بطریق
انبساط گفت ترا هم سخن بباید گفتن مرا چون دیگران فضل و ادب
نیست و چیزی نخوانده ام اما بیک بیت از من قناعت کنید
گفتند بگوی بیت گفت من گرسنه در برابرم سفره نان •
همچو عزبم بر در حمام زنان یاران • بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند •

ولسفره

و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف
کن که پرستارانم کوفته بریان سازند گفت کو بیت کوفته
بر سفره من گو مباش • کوفته را نان تهی کوفته است حکایت
مریدی پیر را گفت چکنم که از خلق برنجم اندرم که بزیارتم آیند و اوقات
مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه درویشانند
ای بده وانک توانگرانند ازایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود • کافر از بیم توقع برود تا در چین •
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از سخنان دلاویز متکلمان
در من اثر نمیکند که نمی بینم ایشانرا کرداری موافق گفتار بیت ترک دنیا
بمردم آموزند • خویشتن سیم و غله اندوزند • عالمی را که گفت
باشد بس • هرچه گوید نگیرد اندر کس • عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند • قال الله تعالی اتأمرون الناس الآیه بیت
عالم که کامرانی و تن پروری کند • او خویشتن گمست کرا رهبری کند •
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب

عام معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در
وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من
دارید مخبثه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین
مجلس وعظ کلبهٔ بزاز است انجا نقد ندهی بضاعتی نستانی
و اینجا تا ارادت نیاری سعادت نبری حکایت گفت عالم
بگوش جان بشنو • ور نماند بگفتنش کردار • باطلست
آنک مدعی گوید • خفته را خفته کی کند بیدار • مرد باید که گیرد
اندر گوش • ور نبشته است پند بر دیوار • صاحب دلی بمدرسه
آمد ز خانقاه • بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم
عابد چه فرق بود • تا اختیار کردی ازان این فریق را • گفت آن گلیم
خویش بدر میبرد ز موج • واین سعی میکند که بگیرد غریق را حکایت
حکایت یکی مست بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست
رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد جوان سر
از خواب مستی برآورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما شعر
اذا رایت اثیما کن ساترا وحلیما • یا من تقبح امری لم لا تمر کریما •

بیت

بیت متاب ای پارسا روی از گنهکار • ببخشایندگی در وی نظر
کن • اگر من ناجوانمردم بکردار • تو بر من چون جوانمردان گذر
کن • **حکایت** طائفهٔ رندان بانکار درویشی برآمدند و سخنهاء ناسزا
گفتند شکایت پیش پیر طریقت برد که بر من چنین حالتی رفت
گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین
کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وحرام **بیت**
دریاء فراوان نشود تیره بسنگ • عارف که برنجد تنک آبست هنوز •
گر گزندت رسد تحمل کن • که بعفو از گناه پاک شوی • ای برادر چو
عاقبت خاکست • خاک شو پیش از آن خاک شوی **حکایت نظم**
این حکایت شنو که در بغداد • رایت و پرده را خلاف افتاد •
رایت از گرد راه و رنج رکاب • گفت با پرده از طریق عتاب •
من و تو هر دو خواجه تاشانیم • بندهٔ بارگاه سلطانیم • من ز زحمت و
می نیاسودم • گاه و بیگاه در سفر بودم • تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار • نه بیابان
راه گرد غبار قدم من بسعی بیشترست • پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی • با کنیزان یاسمن بویی • من افتاده بدست

نشاگردان • بسفر پای بند و سر گردان • گفت من سر بر آستان د
ارم • نه چون سر بر آسمان دارم • هر که بیهوده گردن افرازد •
خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحبدلان زور
آزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت
این را چه حالتست گفتند کسی دشنام داده است گفت این
فرومایه هزار من سنگ بر می دارد و طاقت سخنی نمی آورد بیت
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار • عاجز نفس فرومایه چه مردی چه
زنی • گرت از دست برآید دهنی شیرین کن • مردی آن نیست
که مشتی بزنی بر دهنی • اگر خود بدرد پیشانی پیل • نه مردست آنکه
در وی مردمی نیست • بنی آدم سرشت از خاک دارد • اگر خاکی نباشد
آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا
گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که گفته اند
برادر که در بند خویشتن باشد • نه برادر و نه خویشست ••
بیت همراه اگر شتاب کند در همره تو نیست • دل در کسی
مبند که دلبسته تو نیست • چون نبود خویش را دیانت و تقوی

قطع

قطع رحم بهتر از مودت قربی • یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول
من اعتراض کرد که حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است
واین که گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست قوله تعالی
وان جاهداک علی ان تشرک بی الآیة حکایت هزار خویش که بیگانه
از خدا باشد • فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد حکایت پیرمردی
لطیف در بغداد • دختر خود بکفشدوزی داد • مردک سنگدل چنان
بگزید • لب دختر که خون ازو بچکید • بامدادان پدر چنان دیدش •
نزد داماد رفت و پرسیدش • کای فرومایه این چه دندانست •
چند خایی لبش نه انبانست • بمزاحت نگفتم این گفتار • هزل بگذار
جد ازو بردار • خوی بد در طبیعتی که نشست • نرود جز بوقت
مرگ از دست • حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت
زشت روی و بجای زنان رسیده بود با وجود جهاز و نعمت بسیار
کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد دبیقی و
دیبا • که بود بر عروس نازیبا • فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش
ببستند در آن تاریخ حکیمی از سرندیب رسیده بود که دیده

نابینا روشن کردی فقیه را گفتند چرا دامادرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا
شود و دخترم طلاق دهد مصراع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طائفهٔ درویشان نظر کرد
یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا
بجمعیت از تو کمتریم بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

بیت اگر کشورگشای کامرانست • وگر درویش حاجتمند نانست
در آن حالت که خواهند این و آن مرد • نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی • گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موی سترده و بحقیقت دل زنده و
نفس مرده بیت نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی • وگر خلاف
کنندش بجنگ برخیزد • اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی • نه عارفست که از ره
سنگ برخیزد و طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت
و ایثار و قناعت و توحید و توجید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین
صفتها موصوفست بحقیقت درویشست اگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز
و هواپرست و هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت

وشبهای روز کند در خواب غفلت وبخورد هرچه در میان آید وبگوید
هرچه بزبان آید نه درویشیست اگرچه در عبادتست **بیت**
ای درونت برهنه از تقوی • کز برون جامهٔ ریا داری • پردهٔ
هفت رنگ درمگذار • تو که درخانه بوریا داری • **حکایت منظوم**
دیدم گل تازه چند دسته • بر گنبدی از گیاه بسته • گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز • بگریست گیاه وگفت خاموش •
صحبت نکند کرم فراموش • گر نیست جمال ورنگ وبویم • آخر نه گیاه
باغ اویم • من بندهٔ حضرت کریمم • پروردهٔ نعمت قدیمم • گر بی هنرم
وگر هنرمند • لطفست امیدم از خداوند • با آنکه بضاعتی ندارم • سرمایهٔ فقر
طاعتی ندارم • او چارهٔ کار بنده داند • چون هیچ وسیلتش نماند • رسمیست
که مالکان تحریر • آزاد کنند بندهٔ پیر • ای بار خدای گیتی آرای • بر بندهٔ
پیر خود ببخشای • سعدی ره کعبهٔ رضا گیر • ای مرد خدا رهٔ خدا گیر • بد
بخت کسی که سر بتابد • زین در که دری دگر نیابد • **حکایت**
حکیمی را پرسیدند از سخاوت وشجاعت کدام فاضلترست گفت
آنکه سخاوتست بشجاعت حاجت نیست **بیت**

بیت نبشته است بر گور بهرام گور • که دست کرم به که بازوی زور •
نماند حاتم طائی ولیکن تا بابد • بماند نام بلندش بنیکوی مشهور • زکات
مال بدر کن که فضلهٔ رز را • چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور •

باب سوم در فضیلت قناعت حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت
اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی
بیت ای قناعت توانگرم گردان • که ورای تو هیچ نعمت
نیست • کنج صبر اختیار لقمانست • هر که را صبر نیست حکمت
نیست • حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت
و دیگری مال اندوخت این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر گشت
پس توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت
رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی • گفت ای برادر شکر منت
باری بر منست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان
یعنی ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند • نه زنبورم که
از نیشم بنالند • کجا خود شکر این نعمت گذارم • که زور مردم آزاری ندارم

ح حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه برخرقه
میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد بیت بنان خشک
قناعت کنیم و جامهٔ دلق • که بار محنت خود به که بار منت خلق • کسی
گفتش چه نشینی که فلان • درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان
بخدمت آزاده کان بسته است و بر در دلها نشسته اگر بصورت
حال تو مطلع کردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش
به که درویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن بیت
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر • کز بهر جامهٔ رقعه بر خوجه کان بنبشت
حقا که بعقوبت دوزخ برابرست • رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
ح حکایت یکی از ملوک عجم طبیب حاذق را بخدمت مصطفی ع م
فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه
ازو درنخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب
فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست
بجای آرم خوجه علیه السلام گفت این طایفه را طریقتی هست تا اشتها
غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقیست که دست

از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین خدمت
ببوسید و برفت بیت سخن آنگه کند حکیم آغاز • یا سر انگشت
سوی لقمه دراز • که ز ناگفتنش خلل زاید • یا ز ناخوردنش بجان آید •
لاجرم حکمتش بود گفتار • خوردنش تندرستی آرد بار حکایت
در سیرت اردشیر بابکان آورده اند که حکیمی را پرسیدند هر روز چه مایه
طعام باید خوردن گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذالک فانت
حامله یعنی قدر ترا بر پای میدارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال
آنی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردن است • تو معتقد
که زیستن از بهر خوردنیست حکایت دو درویش خراسانی در
ملازمت صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که سه
روزه یکبارا افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر
در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند
و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده در این تعجب
ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب داشتی آن یکی بسیار

خورد

خورده بود طاقت بی‌نوایی نداشت بسختی هلاک شد و آن دیگر خویشتن
دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند بیت
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را • چو سختی پیشش آید سهل گیرد • وگر تن
پرورست اندر فراخی • چو تنگی بیند از سختی بمیرد • حکایت یکی از حکما
پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری شخص را رنجور کند گفت ای پدر
گرسنگی مردم را بکشد و نیز ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که بگرسنگی
بودن گفت اندازه نگه دار قوله تع کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت
نچندان بخور کز دهانت برآید • نچندان نخور کز ضعف جانت برآید •
باآنک از وجود طعامست حظ نفس • رنج آورد که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند • ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود •
حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی یکی از مشایخ
گفت چنین می‌نماید که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی
باریکترست یعنی توبه و نفس را که پروری اگر زنجیر بود بگسلاند و روزی
آید که ترا بدرد بیت یکی بچه گرگ می‌پرورید • چو پرورده شد
خواجه را بر درید • حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده

بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت
او خسته خاطر بودند صاحب دلی گفت نفس را وعده دادن بطعام
آسانترست که بقال را بدرم بیت ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال
جفای بوابان به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان
حکایت جوانی را در جنگ تاتار جراحت هول رسیده بود کسی گفت
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که قدری بدهد گویند
آن بازرگان ببخل معروف بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی
آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوان
مرد گفت نوشدارو خواهم و بدهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند
باری خواستن از و زهر قاتلست بیت هر از دونان بمنت
خواستی در تن افزودی وز جان کاستی و حکما گفته اند اگر آب حیات
فروشند مثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به که زندگانی کردن
بیت اگر حنظل خوری از دست خوش خوی به که از شیرینی از دست
ترش روی حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف
اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت رفت

پیش

وی نهادن بزرگ که روی از توقع او درهم کشید و سؤال از اهل ادب در
نظرش قبیح آمد **بیت** زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز •
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی • بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو • •
فرو نبندد کار گشاده پیشانی • آورده‌اند که در وظیفهٔ او زیادت
کرد و از ارادت کم عالم پس از چند روز آن ارادت معهود برقرار ندید و
گفت **شعر** بئس المطاعم حین الذل تکسبها • القدر منتصب
والقدر مخفوض **بیت** نانم افزود و آب رویم کاست • بینوایی به
از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد
کسی گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حال تو واقف گردد
در قضای آن توقف روا ندارد درویش گفت من او را ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس برد یکی را دید لب
فروهشته و ابرو بهم کشیده و تند نشسته باز گشت و سخن
نگفت آن کس گفت چه کردی گفت عطای او بلقایش بخشیدم **بیت**
مبر حاجت بنزدیک ترش روی • که از خوی بدش فرسوده گردی •
اگر حاجت بری نزد کسی بر • که از رویش بنقد آسوده گردی •

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر نهان شده
گفت ای موسی دعا کن تا خدای تع مرا کفافی دهد از بی طاقتی بجان
آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد و پس از چند روز که از مناجات باز
آمد مرد را دید گرفتار شده و خلقی انبوه بر او گرد گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص پیش
آوردند موسی ع حکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار

بیت گربه مسکین اگر پر داشتی ● تخم گنجشک از جهان بر داشتی ●
عاجز باشد که دست قدرت یابد ● بر خیزد و دست عاجزان بر تابد ●

قوله تع ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض الآیة بیت
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ● سیلی خواهد بحقیقت سرش ●
این مثل آخر نه حکیمی زده است ● مور همان به که نباشد پرش ● ماذا
اخافک یا مغرور فی الخطر ● حتی هلکت فلیت النمل لم یطر حکمت
پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست بیت
آنکس که توانگرت نمی گرداند ● او مصلحت تو از تو بهتر داند حکایت
اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان

در بیابان راه گم کرده بودم واز زاد چیزی با من نمانده ودل بر هلاک نهاده ناگاه
کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز ذوق شادمانی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بر
یانست و باز آن تلخی و نا امیدی که معلوم کردم مرواریدست بیت
در بیابان خشک و ریگ روان • تشنه را در دهن چه در چه صدف •
مرد بی توشه که افتاده ز پای • بر کمربند او چه زر چه خزف حکایت یکی از عرب
در بیابان از غایت تشنگی میگفت شعر یا لیت قبل منیتی یوما
افوز بمنیتی • نهر تلاطم رکبتی • واظل املاء قربتی • همچنین در قاع بسیط
مسافری راه گم کرده بود و قوت قوتش نمانده و درمی چند بر میان داشت
بسیار بگردید وراه بجایی نبرد بسختی هلاک شد طائفهٔ برسیدند
و درمها دیدندش پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته بیت
گر همه زر جعفری دارد • مرد بی توشه بر نگیرد کام • در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام حکایت هرگز از دور زمان نناليده بودم
و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود
و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم یکی را دیدم
که پای نداشت شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر • کمتر از برگ تره بر خوانست • وانکه را
دستگاه و قدرت نیست • شلغم پخته مرغ بریانست ••
حکایت یکی از ملوک با خاصان در شکارگاهی در زمستان از عمارت
دور افتادند تا شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب
انجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق بلند قدر
پادشاه نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و اتش
دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین
خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین نازل نشدی و لیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن او مطبوع آمد شبانگه
بمنزل او نقل کردند بامدادان خلعت و نعمت فرمود شنیدم که دهقان
قدمی چند در رکاب ملک میرفت و گفت بیت ز قدر شوکت
سلطان نگشت چیزی کم • از التفات بمهمان سرای دهقانی • کلاه
گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید • که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی
حکایت گدایی را حکایت کنند که نعمت بی قیاس اندوخته
بود یکی از ملوک گفتش می نماید که مال بیکران داری ببرخی از آن مراد ست

کر

کیری کن که مهمی هست چون وقت ارتفاع ولایت برسد وفا کرده
شود گفت قدر خداوند کجا باشد دست بمال چون من گدایی آلودن
که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بجهودان میدهم شعر
قالوا عجين الكلس ليس بطاهر • قلنا نسد به شقوق المبرز • گر آب
چاه نصرانی نه پاکست • جهود مرده میشویم چه باکست •
وتشنیع
شنیدم که سر از فرمان ملک باز کرد و حجت آوردن گرفت فرمود
تا پنجاه هزار دینار از و بزجر و توبیخ مستخلص کردند بیت
بلطافت چو بر نیاید کار • سر به بیحرمتی کشد ناچار • هر که بر خویشتن
نبخشاید • که نبخشد و کسی شاید حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه
شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا
بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ
زمینست و فلان چیز را فلان کس ضمینست گاه گفتی خاطر اسکندریه
دارم که هوای خوشست و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست
سعدیا سفری دیگر در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم

و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم
برد که شنیدم قیمت عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای
رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی
بپارس و ازان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ماخولیا
ازین ماخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت
ای سعدی تو هم بگوی از آنها که شنیده و دیده گفتم بیت آن شنید
ستی که در صحرای غور • بار سالاری بیفتاد از ستور • گفت
چشم تنگ دنیادار را • یا قناعت پر کند یا خاک گور • حکایت مالداری را
شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش
بنعمت دنیا آراسته و خست نفس درنهادش همچنان متمکن
که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره بلقمهٔ ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او کس
در گشاده ندیده بود و سفرهٔ او کشیده بیت درویش
بجز بوی طعامش نشنیدی • مرغ از پس نان خوردن او
ریزه نچیدی • شنیدم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته و خیال

چه انداز بیش طاقت گفتنش
نماند چه

تنگ دنیا چه

فرعونی

فرعونی در سفر ناگاه باد مخالف بگرد کشتی درآمد بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد • شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی •

دست دعا برآورده و فریاد بی فایده خوردن گرفت قوله تعالی و اذا رکبوا

فی الفلک دعوا الله مخلصین الآیه بیت دست تضرع چه سود

بندهٔ محتاج را • وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل • از زر و سیم

راحتی برسان • خویشتن هم تمتعی برگیر • چون که این خانه

از تو خواهد ماند • خشتی از سیم و خشتی از زر گیر • آورده اند که در مصر بسیار

اقارب درویش داشت بباقی مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ

او بدریدند و خز و دیبایی بریدند در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد

پایی روان و غلامی در پی او روان گفتم بیت وه که گر مرده باز گردیدی •

بمیان قبیله و پیوند • رد میراث سخت تر بودی • وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش بگرفتم و گفتم بیت بخور ای

نیک سیرت و سره مرد • کان نگون بخت گرد کرد و نخورد • حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد و طاقت حفظ آن نداشت ماهی

برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت بیت

شد غلامی که آب جوی آرد • آب جوی آمد و غلام ببرد • دام هر بار ماهی
آوردی • ماهی این بار رفت و دام ببرد • دیگر صیادان دریغ خوردند
و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن
گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را همچنین روزی
مانده بود صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

بیت صیاد نه هر بار شغالی گیرد • افتد که یکی روز پلنگش بخورد

حکایت دست و پای بریده هزار پای را بکشت صاحبدلی بشنید و
و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پای
گریختن نتوانست **بیت** چون آید ز پی دشمن جان ستان •
ببندد اجل پای مرد دوان • دران دم که دشمن پیاپی رسید • کمان کیانی نشاید
کشید **حکایت** ابلهی را دیدم سمین و بر و خلعتی ثمین و مرکب
تازی در زیر و قصب مصری در سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این
دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشتست که باب زر نبشته است

شعر قد شابه بالوری حمار • عجلا جسدا له خوار •
با آدمی نتوان گفت ماند این حیوان • بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش •

بکر

بکرم تو در همه اسباب و مالک هستی او • که هیچ چیزی نبایدش حلال خورانش

شریف اگر متضعف شود خیال مبند • که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود •

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد بود •

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست

پیش لئیم دراز میکنی بیت دست درازی بیک حبه سیم • به که م... ببرند به دانگی و نیم ،،

از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخش از تنگدستی بجان شکایت

پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا بقوت بازو دامن

کامی بدست آرم که گفته اند بیت فضل هنر ضایعست تا ننمایند •

عود بر آتش نهند مشک بسایند • پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای

و پای قناعت در دامن سلامت بکش که خردمندان گفته اند دولت

نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست بیت اگر بهر سر موییت هنر

صد باشد • هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد • کس نتوان گرفت دامن

دولت بزور • کوشش بی فائده است وسمه بر ابروی کور • چکند زورمند

وارون بخت • بازوی بخت به که بازوی سخت • پسر گفت ای پدر

فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن ...

حکایت مشت زنی را حکایت کنند کرع

عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه
و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند بیت تا بدکان و خانه در گروی •
هرگز ای خام آدمی نشوی • برو اندر جهان تفرج کن • پیش از آن کز جهان
بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر برین نمط که گفتی بسیار است ولیکن مسلم
پنج طائفه راست اوّل بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان
و کنیزان هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از تنعم دنیا متمتع میشود
بیت منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست • هر کجا
رفت خیمه زد و بارگاه ساخت • وانرا که بر مراد جهان دست رس نیست
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت • دوم عالمی که بمنطق شیرین
و قوّت فصاحت و مایه بلاغت هر کجا که رود بخدمتش اقدام نمایند و
غنیمت شناسند بیت وجود مردم دانا مثال زر طلاست • که هر
جا که رود قدر و قیمتش دانند • بزرگ زاده نادان بشهروا ماند • که در دیار
غربتش بهیچ نستانند سوم خوب رویی که درون صاحب دلان
بمخالطت او میل کنند که گفته اند اندکی جمال بهتر است که بسیاری مال که روی

زیبا

زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته صحبت او غنیمت
شناسند و خدمتش منت دانند **بیت** شاهد آنجا که رود حرمت
و عزت بیند • ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش • پر طاوس در اوراق
مصاحف دیدم • گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش • گفت
خاموش که هر کس که جمالی دارد • هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش • چون
در پسر موافقت و دلبری بود • اندیشه نیست که پدر از وی بری بود • او در
گوهر است گو صدفش در جهان مباش • در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم
خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس
بفضیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت
او رغبت نمایند **بیت** چه خوش باشد آواز نرم و حزین • بگوش
حریفان مست صبوح • به از روی زیباست آواز خوش • کان حظ
نفس است و این قوت روح **شعر** سمعی الی حسن الاغانی • من ذا الذی جس
المثانی • پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان
ریخته نشود و خردمندان گفته اند **بیت** که بغریبی رود از شهر خویش •
سختی و محنت نبرد پنبه دوز • ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صنعتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و دایهٔ طیب
عیش و آنک ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و کس
نامش نبرد بیت هر آنکه گرد تن گیتی بگشت او برخاست • بغیر
مصلحتش رهبری کند ایام • کبوتری که دیگر آشیان نخواهد دید • قضا همی
بردش تا بسوی دانه و دام • پسر گفت ای پدر قول حکما را مخالفت • چگونه
کنم که گفته اند ان الرزق اگرچه مقسومست با سباب حصول آن تعلق
شرطیست و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب
بیت رزق اگر چند بی گمان برسد • شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد • تو مرو اندر دهان اژدرها • درین صورت
که من با پیل دمان مصاف دهم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست
که سفر کنم ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم بیت چون مرد برافتاد ز جای و
مقام خویش • دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست • شب هر توانگری
بسرایی همی رود • درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست • این
بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و هنگام رفتن
شنیدندش می رفت و میگفت بیت هر در که جو بختش نباشد بکام

بجایی رود که کس نداند نام • تا برسید بکنار آب که سنگ از صلابت او
بسنگ می آید و خروشش بفرسنگ میرفت بیت سهمگین آبی که
مرغابی درو ایمن نبودی • کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی •
گروه مردمانرا دید هر یک بقراضهٔ در معبر کشتی نشسته و رخت
سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری
کرد یاری نکرد و ملاح بی مروت کشتی براند و میرفت و میگفت بیت
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا • زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار
بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نهٔ جوانرا دل ازین
طعنه بهم برآمد خواست کزو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و
گفت اگر برین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طامع
کردانید و باز آمد بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند • در آرد طمع مرغ
و ماهی ببند چندانکه ریشش و گریبانش بدست جوان درافتاد • بخود درکشید و بی
محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنان درشتی
دید چاره جز آن ندیدند که با او مصالحت کنند باجرت کشتی مسامحت
بیت چو پرخاش بینی تحمل بیار • که سهل ببندد در کارزار •

بشیرین زبان و لطف و خوشی • توانی که پیلی بموی کشی • لطافت کن انجا که بینی
ستیز • نبرد قز نرم را تیغ تیز • بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسی چند
بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در اوردند و روان شدند تا بر
سیدند بستونی که از عمارت یونان در اب استاده بود ملاح گفت کشتی را
خللی هست یکی از شما که دلاورتر است باید که برین ستون برود و خطام
کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل
ازرده نیندیشید که هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب ان صد راحت برسانی
از پاداش ان یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر اید و ازار ان در دل بماند
بیت چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش • چو دشمن خراشیدی
ایمن مباش • مشو ایمن که تنگ دل گردی • چو دستت دلی بتنگ آید •
سنگ بر باروی حصار مزن • که بود از حصار سنگ آید • چندانکه مهار بر ساعد
بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش بگسلانید و کشتی
براند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش در
ربود و باب انداخت بعد از شب ان روز بر کنار افتاد از حیاتش رمقی
مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی

قوت

قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت
بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده و شربت بپشیزی می آشامیدند
جوانرا پشیز نبود آب طلب کرد و بیچارگی نمود نبخشیدند دست
تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند
و بی محابا فرو کوفتند مجروح شد بیت پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست • مورچگان را چو بود اتفاق •
شیر ژیان را بدرانند پوست • بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و
برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را
دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین
میان که منم پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند کاروانرا
بلاف او دل قوی شد و بزاد و آبش دستگیری کردند جوانرا آتش
معده بالا گرفته بود لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند در
آب در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش درر
بود و بخفت پیرمردی جهاندیده دران کاروان بود گفت ای یاران
من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم که از دزدان که حکایت کنند

اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش آن تنها خوابش
نبردی یکی را از دوستان پیش خود برد تا وحشت تنهایی بدیدن
او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و سفر کرد بامداد آن اعرابی را دیدند گریان گفتند حال چیست
مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد بیت
هرگز ایمن ز مار ننشستم • تا بدانستم آنچه خصلت اوست •
زخم دندان دشمنی بترست • که نماید بچشم مردم دوست
پیر گفت شما چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد در میان ما
بعیاری تعبیه شده تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر او را
خفته بمانیم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در
دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند و برفتند
جوان آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد کاروان
رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد روی بر خاک و دل بر هلاک
نهاد و میگفت بیت درشتی کند با غریبان کسی • که
نابوده باشد بغربت بسی • من ذا یحدثنی وزم العیس •

ما للغریب

ما للغریب سوی الغریب انیس • وی درین سخن بود که پادشاه زاده
بصید از لشکر دور افتاده بالای سرش استاده این سخن بشنید و در هیئتش
نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان
گفت بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچه بر وی گذشته بود
اعادت کرد ملکزاده را بر وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی
با وی روانه کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر
سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر وی گذشته بود
از جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر
گفت ای پسر نگفتمت در حالت رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته
است و پنجهٔ شیری شکسته • قطعه • چه خوش گفت آن تهی دست
سلحشور • جوی زر بهتر از پنجاه من زور • پسر گفت ای پدر هر آینه
تا رنج نبری گنج نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه
پریشان نکنی خرمن برنداری نبینی برنجی که بردم چه مایه راحت تحصیل
کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم • بیت • گرچه بیرون ز رزق
نتوان خورد • در طلب کاهلی نشاید کرد • غواص اگر اندیشه کند

کام نهنگ • عاجز نماید در کام پلنگ • اسیا سنگ زیرین متحرک نیست
تا جرم تحمل بار گران دارد • چه خورد شیر شرزه درین غار • باز
افتاده را چه قوت بود گر تو در خانه صید خواهی کرد • دست و پایت
چو عنکبوت بود • پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد
و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی
در تو رسید و بر تو بخشید و بر حالت شفقت کرد و چنین اتفاق
نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دیگر گرد ولع نگردی
بیت صیاد نه هر بار شغالی کرد • افتد که روزی پلنگش بخورد •
حکایت یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم
تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را
بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه او بگذراند خاتم او را باشد
اتفاق چهارصد تیر انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
بر بام رباط ببازیچه با هر طرف تیری انداخت باد صبا تیر او از حلقه
انگشتری بگذرانید خلعت نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین

۱۰/جا

برجای ماند بسست که بود کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری **حکایت**

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بر روی جهان

یان بسته و ملوک را در چشم همت او شوکت نمانده **بیت**

هر که بر خود در سؤال گشاد • تا بمیرد نیازمند • آز بگذار و پادشاهی

کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق

مردان ورام بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت

دعوت سنتست و دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد برجست

و ملک را در کنار گرفت و بسیار تلطف کرد چون غایب شد یکی از اصحاب

پرسید شیخ را چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت

تو بود درین چه حکمتست گفت ای نشنیده که گفته اند **بیت**

هر که را بر سماط بنشینی • واجب آمد بخدمتش برخاست • •

گوش تواند که همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی • دیده شکیب

ید ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بسر آید دماغ • ور نبود بالش آ

کنده پر • خواب توان کرد حجر زیر سر • ور نبود دلبر همخوابه پیش

دست نتوان کرد در آغوش خویش ● وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ ● یکی را از دوستان گفتم امتناع کلمتم
بعلت آن اختیار افتاد که غالب اوقات در سخن نیک و بد
اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به
که نیکی نبیند شعر واخو العداوة لا یمر بصالح ● الا ویلمزه بکذاب
اشر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ● گلست سعدی و در
چشم دشمنان خارست ● نور گیتی فروز چشمهٔ هور زشت
باشد بچشم موشک کور حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت
افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان گویی گفت
ای پدر فرمان تراست ولیکن مرا برین فایده مطلع کن که چه
مصلحت دیده در نهان داشتن گفت تا مصیبت دو نشود
یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه بیت مگوی اندوه
خویش با دشمنان ● که لا حول گویند شادی کنان ● حکایت جوانی
از فنون خط و فر داشت و طبع مستقیم روزی در محفل دانشمندان
وزبان از سخن گفتن بستی پدرش گفت ای پسر تو نیز از انچه

دانی

دانی چرا نکویی کفت ترسم که بپرسندم ازانچه ندانم و شرمساری برم بیت
آن شنیدی که صوفی میکفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش
کرفت سرهنکی که بیا نعل بر ستورم بند یکی را از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی
ملاحده بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برکشت کسی کفتش ترا با
چندین علم و ادب که داری با بی دینی حجت نماند کفت علم من قرانست
و حدیث و کفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن
کفر او بچه کار آید بیت آنکس که بقران و خبر زو نرهی انست جوابش
که جوابش ندهی جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در کریبان
دانشمندی زده بی حرمتی همی کرد کفت اکر این دانا بودی کار او بنادان
بدین جایکاه نرسیدی بیت دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه
دانایی ستیزد با سبکسار اکر نادان بوحشت سخت کوید خردمندش
بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نکه دارند موئی همیدون سرکشی و
آزرم جویی وکر بر هر دو جانب جاهلانند اکر زنجیر باشد بکسلانند
حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه
بر سر جمعی سالی سخن کفتی و لفظی مکرر نکردی و اکر اتفاق افتادی

بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندماء حضرت ملک یکی اینست .

بیت سخن گرچه دلبند و شیرین بود • سزاوار تصدیق و تحسین
بود • چو یکبار گفتی مگو باز پس • که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت

حکایت یکی از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود
اقرار نکرده است مگر آنکه چو دیگری در سخن بود و او بسخن آغاز
کند بجهل خود اقرار کرده باشد بیت سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن • خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش • نگوید
سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود
گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت
گفت بر شما پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید بامثال گفتن روا
ندارد گفت میداند که با کس نگویم و شما چه می پرسید بیت
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت • بسر شاه سر خویشتن نباید
باخت حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت
من از کدخدایان قدیم این محلم وصف این خانه از من پرس بخر که هیچ عیب
ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی بیت خانهٔ را که چون تو همسایه است

ده درم سیم کم عیار ارزد • لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ا
رزد • یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و بر وی ثنا گفت فرمود تا جامه‌اش
بستدند و از ده بیرون کردند سگان در قفای او افتادند خواست که سنگ
بر دارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند
سگ را گشاده‌اند و سنگ بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بخندید و گفت
از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی **بیت**
امیدوار بود آدمی بخیر کسان • مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان • رضینا
من نوالک بالرحیل • سالار دزدان را رحمت آمد و جامه باز کرد و فرمود
و پوستین مزید کرد و درمی چند بداد **حکایت** منجمی بخانهٔ خود در آمد بیگانه
دید با زن او بهم نشسته فتنه و آشوب برخاست مرد صاحب دلی
برین حال واقف بود و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی که چیست
چون ندانی که در سرای تو کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت خو
شتن را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب
البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شان اوست
شعر اذا نهق الخطیب ابو الفوارس • له صوت یهدم اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را
روا نمیدیدند تا یکی از خطباء آن اقلیم که او عداوتی نهان داشت باری بپرسیدن
او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان
دیدم که ترا آواز خوش بودی مردمان از نفست در آسایش بوده
لختی باندیشه فرو رفت گفت ای برادر چه مبارک خوابست که مرا بر
عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق
از نغمم در رنجند توبه کردم کزین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی

بیت

از صحبت دوستان برنجم • کاخلاق بدم حسن نمایند •
عیبم هنر و کمال بینند • خارم گل و یاسمن نمایند • کو دشمن شوخ چشم
ناپاک • تا عیب مرا بمن نماند • هر آنکس که عیبش نگویند پیش • هنر داند از
جاهلی عیب خویش

حکایت

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ
نماز گفتی بادائی که مستمعان ازو نفرت گرفتندی و صاحب مسجد
امیر نیک سیرت نخواستش که آزرده گردد گفت ای جوان این مسجد را
مؤذنان قدیمند و هر یکی را پنج دینار مرسومست ترا ده دینار دهم تا جای دیگر روی
برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر آمد گفت ای خداوند بر من

حیف

حیف کردی که بده دینار از بقعه که تا بجای دیگر روم قبول نمی کنم روان کردی
انجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که ایدر بگذرد وگفت زنهار نستانی
که پنجاه دینار راضی شوند **بیت** بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل •
چنانکه بانگ درشت تو می خراشید دل • ناخوش اوازی ببانگ بلند
قران می خواندی صاحب دلی برو بگذشت وگفت ترا مشاهره چندست
گفت هیچ گفت پس زحمت خود چرا می دهی گفت از برای خدا میخوانم
گفت از بهر خدا مخوان **بیت** گر تو قران برین نمط خوانی • ببری رونق
از مسلمانی •

باب پنجم در عشق و جوانی حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی
بدیع جهانند چگونه است هیچ کس از ایشان میلی و محبتی ندارد که با
ایاز که او را زیادت حسنی نیست گفت هر چه در دل فرو اید در دیده نکو
نماید **بیت** هر که سلطان مرید او باشد • گر همه بد کند نکو باشد • وانکه را
پادشاه بیندازد • کسش از خیل خانه ننوازد • کسی بدیده انکار گر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی • دگر بچشم ارادت نگه کند در دیو
فرشته ایش نماید بچشم کروبی **حکایت** گویند خواجه را بنده نادر الحسن

بود باوی بر سبیل مودّت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ اگر این بندهٔ من چنین حسن و شمایلی که دارد زبان درازی
و بی‌ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت
مدار که چون عاشق معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست
خواجه با بندهٔ پری رخسار چون درآید ببازی و خنده چه عجب گر چو خواجه
نازکند وین کشد بار ناز چون بنده غلام آبکش باید و خشت زن بود
بنده نازنین مشت زن **حکایت** پارسایی را دیدم بمحبت شخصی
گرفتار و مبتلا شده و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت
کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست هم در تو گریزم ار
گریزم ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه رسید که نفس خسیست
غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت بیت هر کجا سلطان
عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره
کافتاده تا گریبان در وحل **حکایت** یکی دل از دست رفته
بود و ترک جان گفته و مطمح نظر او جای خطرناک بود و او در ورطهٔ هلاک

زلقه

زلعبه که متصور شوی که بکام آید و بامرغی بدام افتد چنانکه گفته اند
چو در چشم شاهد نیاید زرت • زر و خاک یکسان نماید برت • یاران نصیحتش
گفتند که زین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین کمند که تو داری گرفتارند
و اسیر و پای در زنجیر چون این کلام بشنید بنالید و گفت بیت دوستان را
گو نصیحتم مکنید • که مرا دیده بر ارادت اوست • جنگجویان بزور
پنجه و کتف • دشمنان را کشند و خوبان دوست • شرط مودت
نباشد که باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن بیت تو که در بند
خویشتن باشی • عشق بازی دروغ زن باشی • گر نشاید بدوست
ره بردن • شرط یاریست در طلب مردن • صبرم چو نماند پیش ازین تدبیرم
خصم ار همه شمشیر زند با تیرم • گر دست رسد که آستینش گیرم • ورنه بروم
که بر آستانش میرم • متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او
پندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت بیت دردا که طبیب
صبر میفرماید • وین نفس حریص را شکر باید • آن شنیدی که شاهدی بنهفت •
با دل از دست رفته ای میگفت • تا ترا قدر خویشتن باشد • ۸۶
پیش چشمت چه قدر من باشد • پادشاه زاده را که مطمع نظر او بود د

خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت نماید خوش طبع و شیرین زبان
سخنهای لطیف و نکتهای غریب ازو همی شنویم چنین معلوم شد که شوری
در سر دارد و شیدا صفت است پیر دانست که دل آویختهٔ اوست
و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب را بجانب او راند جوان دید که شاهزاده
بنزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت
باز آمد پیش • مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش • چندان ملاطفت
کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت میدانی جوان در قعر بحر
مودت چنان غریق بود که مجال سخن نداشت بیت اگر خود هفت
سبع از بر بخوانی • چو آشفتی الف از با ندانی • شهزاده گفت با من چرا نگویی
که هم حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنکه بقوت استیناس
محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت بیت
عجبست با وجودت که وجود من نماند • تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن نماند •
این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد • عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ
دوست • عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت
یکی از متعلمان کمال بهجتی و طیب لهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس

بشریست

بشریت است با حسن بشره او میلی بود و غالب اوقاتش وزین سخن
بودی و گفتی **بیت** نه چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد
خویشتنم در ضمیر آید • ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم • وگر مقابله
بینم که تیر می آید • باری پسر گفت آنچنان که در آداب درس من
اهتمامی می کنی در آداب نفسم هم نظر کن و در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا
آن پسندیده همی نماید برآنم مطلع گردان تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت
ای پسر این سخن را از دیگری پرس که مرا آن نظر که با تست جز هنر نمی
بینم **بیت** چشم بداندیش که برکنده باد • عیب نماید هنرش در نظر •
ور هنری داری و هفتاد عیب • دوست نبیند بجز آن یک هنر **حکایت**
شبی یاد دارم که یار عزیز از در درآمد چنانک بیخود از جای برآمدم که چراغم
بآستین کشته شد • سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت •
آمد از بختم که این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا
دیدی چراغ را بکشتی گفتم بگمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته اند
بیت چون گرانی به پیش شمع آید • خیزش اندر میان جمع بکش •
ور شکرخنده است و شیرین لب • آستینش بگیر و شمع بکش •

حکایت یکی دوست را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق
بودم گفت مشتاقی به که ملولی بیت دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهم دامن از دست • معشوق که دیر دیر بینند • آخر کم از آنکه
سیر بینند • شاهد که با رفیقان آید • بجفا کردن آمده است بحکم آنکه
از غیرت و مضارت خالی نباشد شعر اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی •
وان جئت فی صلح فانت محارب • بیک نفس که برآمیخت یار
با اغیار • بسی نماند که غیرت وجود من بکشد • بخنده گفت که من شمع
جمع ای سعدی • مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چو دو مغز بادام در پوستی صحبت
داشتیم ناگاه اتفاق غیب افتاد پس از مدتی باز آمد و عتاب آغاز
کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد
بجمال تو روشن شود و من محروم بیت یاد دیرینهٔ مرا گو بزبان توبه
مده • که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن • رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند •
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم بجنس
شخص گرفتار و رازش بگفتار جو فراوان بردی و تحمل بیکران کردی

بارها نصیحتش گفته ام که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بناء این
مودت بی علت بر زلتی نه با وجود این معنی قدر لایق علما نباشد که خود را
متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای برادر دست عتاب از دامنم
بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی فکر کرده ام صبر بر جفای او سهلتر نماید که صبر از
نادیدن او و حکیمان گفته اند دل بمجاهده نهادن آسانتر است که دیده
از مشاهده برگرفتن بیت آنکه بی او بسر نشاید برد • گر جفائی کند بباید برد •
آهوی با لهنگ در گردن • نتواند بخویشتن رفتن • هرکه دل پیش دلبری
دارد • ریش در دست دیگری دارد • روزی از دوست گفتمش زنهار •
چندان از آن روز کردم استغفار • نکند دوست زینهار از دوست • دل
نهادم بر آنچه خاطر اوست • گر بلطفم بنزد خود خواند • ور بقهرم براند او داند •
حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم
بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء • و خلقی کالبدر اذا بدا بیت
آنکه نبات عارضش آب حیات • میخورد در شکرش نگه کند هرکه نبات
میخورند • اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از
او در کشیدم و مهره مهر ازو برچیدم و گفتم بیت برو هرچه می بایدت

بیشش گیر • سر مانداری سر خویش • گیر سفید نشش • که می رفت و گفت
شب بهره گر وصل آفتاب نخواهد • رونق بازار آفتاب نکاهد •
• این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر فقدت زمان
الوصل والمرء جاهل • بقدر لذیذ العیش قبل المصایب • باز ای دو،
مرا بکش که بپیشت مردن • خوشتر که پس از تو زندگانی بردن • اما شکر و
منت باری تعالی را که پس از مدتی باز آمدن حلق داوود متغیر شده و جمال
یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چو به گرد نشسته و رونق
بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم درکنار گرفتم مث آن روز که
خط شاهدت بودی • صاحب نظر از نظر براندی • امروز بیامدی بصلح کش
فتحه و ضمه برفشاندی • تازه بهار او رقت زرد شد • دیگ منه کاتش
ما سرد شد • چند خرامی و تکبر کنی • دولت پارینه تصور کنی • پیش
کسی رو که طلبکار تست • ناز بر آن کن که خریدار تست • سوال کردم و گفتم
چه بود روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده ست • بخنده گفت
ندانم چه بود رویم را • مگر بماتم حسن سیاه پوشیده ست • سبزه
در باغ گفته اند خوش است • داند آن کس کین سخن گوید •

بیخ

یعنی از روی دلبران خط سبز • دل عشاق بیشتر جوید • باغ روی تو
کندن زاریست • بس که بر می کنی همی روید • که صبر کنی ور نکنی موی
بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید • گر دست بجان داشتمی
تو همچو بریش • بگذاشتمی تا بقیامت که برآید • **حکایت** یکی را پرسیدند
از مستعربان بغداد که ما تقول فی المرد آن گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا
یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیف اندام است درشتی
کند و سختی چون سخت و درشت شد چنانک بکار نیاید تلطف کند و دوستی نماید
شعر امرد آنگه که خوب روی بود • تلخ گفتار و تندخوی بود • چون
بریش آمد و بلعنت شد • مردم آمیز و مهرجوی بود • یکی را پرسیدند
که کسی با ماه روئی در خلوت بنشسته و درها بسته و رقیبان خفته
و نفس طالب و شهوت غالب چنانک عرب گوید التمر یانع والناطور
غیر مانع هیچ دانی که بقوت پرهیزکاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از ماه
رویان سالم بماند وز بدگویان نماند **شعر** وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم • شاید پس کار خویشتن بنشستن •
لیکن نتوان زبان مردم بستن • طوطی را با زاغی در قفس کرده بودند

طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می بردی و میگفتی که این طلعت مکروه
نحست و نحیات ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون با غراب
البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین — علی الصباح بروی تو هر که
برخیزد • صباح روز سلامت بروی مبادا باشد • بلا اخری چو تو در صحبت
تو بایستی • ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد • عجب تر آنکه غراب
هم از صحبت طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کنان از گردش گیتی همی
نالید و همی گفت که این چه بخت نکو نیست و طالع دون و ایام بوقلمون
گشتی که بازانی در دیوار باغی خرامان همی رفت — پارسا با بس این قدر زندان
که بود در طویله زندان • و طوطی همی گفتی تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت
آن گناه در سلک چنین ابلهی خود رای نا جنس و خیره رای بچنین بند مبتلا کرده است
قطعه — کس نیاید بپای دیواری • که بر آن صورتت نگاره کنند • گر تو در بهشت
باشد جائی • دیگران دوزخ اختیار کنند • این مثل بدان آوردم که تا بدانی که
چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا صد چندان وحشت
زاهدی در سماع رندان بود و از آن میان گفت شاهدی بلخی که ملول زمار ترش
منشینی • که تو هم در میان ما تلخی • جمع چو گل و لاله بهم پیوسته • تو هیزم

خشک در

ه خشک میان بربسته • چون باد مخالف و چو سرما ناخوش • چون برف
نشسته و چون یخ بسته **حکایت** رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده
بودیم و نمک خورده و بسیار حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب
نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد آخر بسبب
و با این همه دلبستگی از هر دو طرف بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از
سخنهای من در مجمعی همی خواندند **بیت** نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین • نمک زیاده
کند بر جراحت ریشان • چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی • چو آستین
کریمان بدست درویشان • طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه بلکه
بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و او هم در آن میان مبالغه کرده بود و بر
فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم
که از طرف او رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم — نه ما را در جهان
عهد و وفا بود • جفا کردی و بدعهدی نمودی • بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی • هنوزت گر سر صلحست بازآی • کز آن محبوب
تر باشی که بودی **حکایت** یکی را زنی صاحب جمال بود درگذشت
و مادر زن فرتوت بعلت صداق در خانهٔ او متمکن بماند مرد از مجاورت او

بجان رنجیدی و بحکم آنکه صداق او مجاورت او چاره ندیدی طائفهٔ از دوستان بپرسیدن
او آمدند یکی گفت چگونهٔ در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار
نمی آید که دیدن مادر زن **بیت** گل بتاراج رفت و خار بماند ٭ گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن ٭ خوشتر از روی دشمنان دیدن ٭ واجبست از هزار
دوست برید ٭ تا یکی دشمنت نباید دید ٭ یاد دارم که در ایام
جوانی گذری داشتم در کوئی و نظری با ماه روی در ایام تموزی که حرورش آب در دهان
بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب
آفتاب گرمگاه تحمل نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که برحمت
کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند تا ببوستان درآمدم در تاریکی دهلیز خانه
روشنائی بتافت دیدم که صاحب جمالی که زبان فصاحت از بیان
صباحت او عاجز مانده چنانک در شب تاری صبح برآید یا آب حیوان از
ظلمات بدرآید قدحی برف آب بر دست شکر در آن ریخته بود و بعرق برآمیخته
ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده
فی الجمله شراب از دست نگارینش بستدم و بخوردم و عمر گذشته از سر
گرفتم و بر بدیهه گفتم **شعر** ظلما بقلبی لایکاد یسیغه ٭ رشف الزلال ولو شربت

بحورا

بجور ا • خرم آن فرخنده طالع را که چشم • بر چنین روئی فتد هر بامداد • مست
ساقی روز محشر بامداد **حکایت** سالی سلطان محمود خوارزمشاه رحمة الله
علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرده بود بجامع کاشغر درآمدم پسری را
دیدم بجوی بغایت اعتدال و نهایت جمال بود چنانکه در امثال او گویند **قطعه**
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت • جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی قد و روش • ندیده ام مگر این پسری آموخت • مقدمه
نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند که ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرو
گفتم ای پسر خوارزم و ختای صلح کردند و زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید
و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم **شعر**
بلیت بنحوی یصول مغاضبا • علی کزید فی مقابلة العمرو • علی جر ذیل لیس
یرفع رأسه • و هل یستقیم الرفع من عامل الجر • لختی باندیشه فرو رفت
و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم
نزدیکتر باشد گفتم **مثنوی** طبع ترا تا هوس نحو کرد • صورت عقل از دل
ما محو کرد • ای دل عشاق بدام تو صید • من بتو مشغول و تو با عمرو و زید
بامدادان که رخت سفر بستم کسی از کاروانیان گفته بود که فلان

سعیست دوان آمد و وداع و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین روز چرا
نگفتی که سعدی منم تا شکر قدم بزرگان را میان بخدمت ببستمی گفتم با وجودت
زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین بقعه چندروزی برآسائی تا
بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این بیت بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری • چرا گفتم بشهر اندر نیایی • که باری بند از دل
برگشائی • بگفت آنجا پری رویان نغزند • چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتیم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و وداع کردیم بیت بوسه دادن بروی
بروی دوست چه سود • هم در آن لحظه کردنش بدرود • سیب
گوی وداع یاران کرد • کشتندش نیمه سرخ و نیمی زرد ان لم امت یوم الوداع
تأسفا لا تحسبونی فی الود منصفا حکایت خرقه پوشی در کاروان
حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ عیال
کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری
کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد • دزد
زر باز پس نخواهد داد • مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود • و تغیر نکرده
گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن چنان الفتی

نبود

نبود که در وقت مفارقت آن خسته دل باشم • نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل • گفتم موافق حال منست این که گفتی که مرا
در عهد و اتفاق مخالطت بود و صحبت مودت بمثابتی که قبلهٔ چشم جمال او بود
و سود سرمایهٔ عمرم وصال او مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر بحسن صورت
او بر زمین نخواهد بود دوستی که حرامست بعد از و صحبت که هیچ نطفه چو او
آدمی نخواهد بود • ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق او از دودمان
من بر آمد روزها بر سر خاکش مجاور بودم • و این بیتها میگفتم بیت
کاشکی آن روز که در پای تو شد خار اجل • دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو نبایستی دید • این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر •
آنکه قرارش نگرفتی و خواب • تا گل و نسرین نفشاندی نخست •
گردش گیتی گل رویش بریخت • خاربنان بر سر خاکش برست • بعد
از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر در هوس نوردم و دیگر گرد مجا
لست نگردم بیت سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج • صحبت گل
خوش بودی گر نیستی تشویش خار • دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ و
صل • دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار حکایت یکی را از ملوک عرب

حکایت مجنون لیلی بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده • بفرمود تا حاضر آوردند مجنون را
ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفته
و ترک عشرت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها
الم یرها یوما فیوضح لی عذری • کاشکانان که عیب من جستند • رویت ای
دلستان بدیدندی • تا بجای ترنج در نظرت • بیخبر دستها بریدندی • تا حقیقت
معنی برین دعوی گواهی دادی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک در دل آمد تا جمال
لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود طلب
کردند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرای بداشتند ملک در هیئت
او نظر کرد شخصی سیه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام جمال
از وی پیش بودند و بزینت مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک
از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی تامل بایستی کردن تا سر مشاهده لیلی بر تو
تجلی کند بیت تو را بر درد من بخشایش رحمت نیاورد • رفیقی من یکی هم درد
باید • که با او قصه‌ها گویم همه روز • دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز •
ما مر من ذکر الحمی بمسمعی • شعر لو سمعت ورق الحمی صاحت معی •

یا معشر الخلان

یا معشر الخلان قولوا للمعافی • لست تدری ما بقلب الموجع • تندرستان را
نباشد درد ریش • جز بهم دردی نگویم درد خویش • گفتن از زنبور بی حاصل
بود • با یکی در عمر خود ناخورده نیش • تا ترا حال نباشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن • او نمک بر دست و من بر عضو ریش **حکایت**
قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش بر آتش
و روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان بر حسب واقعه
گویان **مثنوی** در چشمم آمد آن سهی سرو بلند • بربود دلم ز دست
در پای افکند • این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند • خواهی که بکس دل ندهی
دیده ببند • از یاد تو غافل نتوانم که بهیچم • سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم
شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده
دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو
نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر که با او هم عنان بود **بیت** آن شاهدی و
خشم گرفتن بینش • وان عقده بر ابروی ترش شیرینش • که در بلاد
عرب گویند ضرب الحبیب زبیب • از دست تو مشت بر دهان خوردن •
خوشتر که بدست خویش نان خوردن • همانا که از وقاحت او بوی سماحت •

می آید که پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند •
انگور نوآورده ترش طعم بود • روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد • این بگفت
و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول حضرت که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان
گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست • خطا بر بزرگان گرفتن
خطاست • اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی
که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن
طمع نگردی و فرش ولع شهوت در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است
تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینست
که شنیدی مثنوی یکی کرده بی آبرویی بسی • چه غم دارد از آبروی کسی •
بسا نام نیکوی پنجاه سال • که یک نام زشتش کند پایمال • قاضی را نصیحت یاران
یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت که نظر عزیزان
در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب شعر و لو ان حبا
بالملام یزول • لسمعت انکار الغیور عذول • ملامت کن مرا چندانکه خواهی •
که نتوان شستن از زنگی سیاهی • این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت

و نفقه

و نعمت بی کران بر کیت و گفت بیت هر کرا زر در ترازوست زور در
بازوست • و آنکه بر دینار دسترس • ندارد در همه جهان کس ندارد
هر که زر دید سر فرود آورد • ور ترازوی آهنین دوش است • زر نداری
قبول چشم مدار زر کلید قبول هر گوش است • فی الجمله خلوتی میسر
شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی را همه شب شراب در سر و
شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم بگفتی بیت امشب مگر بوقت نمی خواند این
خروس • عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس • یکدم که یار فتنه بخوابست
زینهار • بیدار باش تا نرود عمر در فسوس • تا نشنوی ز مسجد آدینه
بانگ صبوح • یا از در سرای اتابک غریو کوس • رخسار یار و درهم گیسوی تابدار
چون عاج درهم چوگان آبنوس • لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن
بگفتهٔ بیهودهٔ خروس • قاضی درین حالت بود یکی از متعلقانش در آمد
و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری بگریز حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی
گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است باب تدبیری فرو نشانیم مبادا
که فردا بالا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت بیت پنجه در صید کرده ضیغم را چه تفاوت
کند که سگ لاید • روی در روی دوست کن بگذار • تا عدو پشت دست

بود آری • ملک را هم آن شب الهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث
شده است چه فرمایی گفت من او را از جملهٔ فضلاء عصر می دانم
و یگانهٔ دهر باشد که معاندان در حق او خوضی کرده اند این سخن در سمع
قبول من مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته اند — بتندی سبک دست
بردن بتیغ • بدندان برد پشت دست دریغ • شنیدم که سحرگاهی ملک
با تنی چند از بزرگان بر بالین قاضی رسیدند شمع را دیدند ایستاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک
هستی ملک آهسته بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی
دریافت که حال چیست گفت از کدام طرف برآمد سلطان از قبل مشرق
گفت الحمد لله که هنوز توبه باز است بحکم این حدیث که لا یغلق ابواب
التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفرک واتوب الیک
— این دو چیزم بر گناه انگیختند • بخت نافرجام و عقل ناتمام • گر گرفتارم
کنی مستوجبم • ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام • ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک
خود اطلاع یافتی سودی ندارد قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا —
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن • که نتوانی کمند انداخت برکاخ • بلند

از میوه

بلند از میوه گو کوتاه کن دست • که کوته خود ندارد دست بر شاخ •
نیز با چنین منکری که ظاهرش خلاص نبندد و این بگفت و برخاست و مع گناه
عقوبت بر وی آویختند گفت مرا خدمت سلطان یک سخن چیست
گفت بیت باستین ملالی که بر من افشانی • طمع مدار که از دامنت
بدارم دست • اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست • بدان کرم که تو
داری امیدواری هست • ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این
نکته را غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز بفضل و
بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن همی بینم که ترا از قلعه
بنشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت
این خاندانم و نه تنها من این گنه کردم دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک
ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او در گذشت و متعنتان را که اشارت
بکشتن او کرده بودند و گفت بیت ای که تو پند مردم آموزی • آنچه گوئی
بخلق خود بنیوش • عیب خود را علاج می نکنی • باری از عیب دیگران
خاموش • محتسب گیر برهنه در بازار • تخته راهی زند که روی بپوش • ای که
حمال عیب خویشتنند • طعنه بر عیب دیگران مزنید • که حمال عیب

خویشتن شنود • طعنه بر عیب دیگران مزن • جوانی پاکباز و پاکرو بود •
که با پاکیزه رویی در گرو بود • چنین خواندم که در دریای اعظم • بگردابی درافتادند
باهم • چو ملاح آمدش تا دست گیرد • مبادا کاندران حالت بمیرد • همی
گفت از میان موج تشویر • مرا بگذار و دست یار من گیر • درین گفتن
جهان بروی برآشفت • شنیدندش که جان میداد و می‌گفت • حدیث
عشق ازان بطال منیوش • که در سختی کند یارش فراموش • چنین کردند
یاران زندگانی • زکار افتاده بشنو تا بدانی • که سعدی راه و رسم عشق
بازی چنان داند که در بغداد تازی • دلارامی که داری دل درو بند • دگر چشم
از همه عالم فرو بند • اگر مجنون لیلی زنده گشتی • حدیث عشق ازین دفتر
نوشتی •

باب ششم در ضعف پیری حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد و گفت
درین میان شما کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتم چه
حاجتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی
چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی‌شود اگر بکرم قدم رنجه شود مزد یابی بود خدای تعالی
که وصیتی همی کند چون ببالین او فرا رسیدم این بیت می‌گفت بیت

دمی چند

دمی چند گفتم برارم دماغ • دریغا که بگرفت راه نفس • دریغا که بر خوان الوان عمر • دمی چند خوردیم گفتند بس • معنی این بیت را بعرب شامیانی گفتم تعجب کرد از عمر دراز و تاسف او بر حیوة دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت چه گویم **بیت** ندیده که چه سختی همی رسد بکسی • که از دهانش بدر میکنند دندانی • قیاس کن که چه حالش بود آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی • گفتم تصور موت را از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند که مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخواهم تا معالجت کند که بشوی گفت هیهات روی بگردانید و بخندید و گفت **بیت** دست برهم زند طبیب ظریف • چون خرف بیند افتاده حریف • خواجه در بند نقش ایوانست • خانه از پشت پای ویرانست • پیرمردی از نزاع می نالید • پیرزن صندلش همی مالید • چو مخبط شد اعتدال مزاج • نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت** پیری حکایت کرد که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و ازین

جمله شبها بیستش میگفتم که بخت بلندت یار بود و چشم سعادت یار بیدار که

بصحبت پیری افتادی پخته و پرورده و جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده

و نیک و بد آزموده که صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد و مشفق

و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان **مثنوی** تا توانم دلت بدست آرم

ور بیازاریم نیازارم • ور چو طوطی شکر بود خورشت • جان شیرین

فدای پرورشت • نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای و سرتیز و سبک

پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز

یاری گیرد • **نظم** وفاداری مدار از بلبلان چشم • که هر دم بر گلی دیگر سرایند •

جوانان خرم اند و خوب رخسار • ولیکن در وفا با کس نپایند • اما طائفه

پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل جوانی **بیت** ز خود بهتری

جوی و فرصت شمار • که با چون خودی گم کنی روزگار • چندان ازین نمط بگفتم و گمان بردم

که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد

و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی

شنیده ام از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به

که پیری **شعر** لمارات بین یدی بعلها شیئا • کارخی شفته الصائم •

تقول

تقول هذا معه میت • و انما الترقیة للنائم • زن کز بر مرد بی رضا خیزد • بس
فتنه و جنگ از ان سرا برخیزد • پیری که ز جای خویش نتوان خاست • الا به عصا
کیش عصا برخیزد و فی الجمله امکان موافقت نبود به مفارقت انجامید چون
مدت عدت برامد عقد نکاحش بستند با جوانی تندخوی ترشروی تهی
دست بدخوی که جور و جفا دید و رنج و عنا کشید و شکر نعمت حق همچنان
می گفت که از ان عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم برسیدم **بیت**
با این همه جور و تندخوئی • بارت بکشم که خوبروئی • روی زیبا و جامه دیبا
عرق عود و بوی رنگ و هوس • تا تو این همه زینت زنان باشد • مرد را
کیر و خایه زینت بس • با تو مرا سوختن اندر عذاب • به که شدن با دیگری
در بهشت • بوی پیاز از دهن خوب روی • نیک تر اید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت
و فرزند خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بغیر این یک فرزند
نبوده است درختی هست درین وادی که زیارتگاهست مردمان
بحاجت خواستن انجا روند شبها ان پای درخت بحق نالیده ام تا مرا
این فرزند داده است شنیدم که پسر با رفیقان اهسته می گفت چه

بودی که من مر راحت را بدانستمی که کجاست دعا کردمی پا پدرم برون بیت
تو چه شادی کند عاقلست • پسر طعنه زند که پدرم فرتوتست •
سالها بر تو بگذرد که گذر • نکنی سوی تربت پدرت • تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده
بودم و شبانگه بپای گریوه است مانده بگفتم پیرمردی ضعیف از پس کاروان
همی آمد و گفت چه خسبی خیز نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتن
است گفت نشنیدهٔ که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و
گسستن بیت ای که مشتاق منزلی مشتاب • پند من کارگیر و صبر
اموز اسب • تازی دو تک رود بشتاب • شتر اهسته میرود شب و
روز حکایت جوانی چست لطیف خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما
بود که دلش از هیچ نوع غم نیامد و لب از خنده فراهم نیاوردی بر آمد
که اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد از ان روزگار دیدمش زن خواسته
و فرزندان ساخته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش
که این چه حالست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم شعر
ما ذا الصبی و الشیب غیر لمتی • وکفی بتغیر الزمان نذیرا • چو پیر شدی زکودکی

ز کودکی دست ندار • ایام جوانی بجوانان بگذار • طرب نوجوان ز پیر مجوی •
که دگر نیاید آب رفته بجوی • زرع را چون رسید وقت درو • نخرامد چنانک
سبزهٔ نو • دور جوانی بشد از دست من • آه و دریغ آن زمن دلفروز • قوت
سرپنجهٔ شیرین برفت • بیت راضیم اکنون به پنیری چو یوز • پیرزنی موی
سیه کرده بود • گفتمش ای مامک دیرینه روز • موی بتلبیس سیه کرده گیر •
راست نخواهد شدن این پشت کوز • وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر
زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که
درشتی میکنی • چه خوش گفت زالی بفرزند خویش • چو دیدش پلنگ افکن و
پیلتن • گر از عهد طفلیت یاد آمدی • که بیچاره بودی در آغوش من • نکردی
درین روز بر من جفا • که تو شیرمردی و من پیرزن • حکایت توانگری بخیل پسر
رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر او یا بذل
قربانی باشد که خدای تعالی عز و جل شفا بخشد لختی فرو رفت و گفت مصحف
مهجور نکشته است قرآن اولیتر ست که گله دورست صاحب دلی
بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که بسر زبانست و زر در
میان جان • مثنوی • دریغا گردن طاعت نهادن • گرش همراه بودی

دست دادن • ور الحمدی بخواند صد بخواند • بدنیاری چو حرف رکن ماند •

حکایت • پیرمرد را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم عیشی نباشد

گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت من که پیرم زنان الفتی نباشد او را

که جوان باشد • با من که پیرم چون دوستی صورت بندد • زور باید نه زر

که بانو را گزری • دوست ترکه ده من • زر سنگ جوان راست بر پای جست •

که پیران نبرند استعانت بدست • **قطعه** شنیده ام که درین روز یاه

کهن پیری • خیال بست به پیران سر که گیرد جفت • بخواست دخترکی خوب روی

گوهر نام • چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت • چنانکه رسم عروسی

بود تماشا ساخت • ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت • کمان کشید و

نزد بر هدف که نتوان دوخت • مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت • بدوستان

گله آغاز کرد و حجت ساخت • که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت •

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست • چنان که سر بشحنه و قاضی کشید

سعدی گفت • پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست • ترا که دست

بلرزد گهر چه دانی سفت • **باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت**

حکایت • یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان

فرستاد

فرستاد که این را تربیت کن مگر عاقل شود و مدتی تعلیمش کرد مؤثر نشد
پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد **نظم**
چون بود اصل گوهری قابل • تربیت را اثر دور باشد • هیچ صیقل نکو
نداند کرد • آهنی را که بدگهر باشد • خر عیسی گرش بمکه برند • چون بیاید
هنوز خر باشد **حکایت** حکیمی پسرانش را پندی دادی که ای جان پدر هنر
آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتمادی نیست و اعتباری او را نشاید
که جاه از دری درآید و از دری بدر آید ثباتی ندارد و زر و سیم هم در سفر و در حضر در
محل خطرست که یا دزد بتفاریق برد و یا حرامی بیکبار برستاند اما هنر
چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد
که هنر در نفس خود دولت است و هنرمند هرجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند
و بی هنر هر کجا رود لقمهٔ چیند و سختی بیند **بیت** سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز و مردم بردن • وقتی افتاد فتنهٔ در شام • هر کس از گوشهٔ
فرا رفتند • پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند روستازادگان
دانشمند بوزیری پادشاه رفتند میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال
پدر خرج توان کرد بده روز **حکایت** یکی از فضلا تعلیم ملک زاده میکردی

وضرب بی محابا زدی وزجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد وجامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد
استاد بخواند وگفت بر پسر آحاد رعیت چندین جفا وتوبیخ روا نمی داشتی
وبر پسر مرا چندین جفا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفتن وهمه
حرکت پسندیده کردن که همه خلق را خصوصا پادشاه زادگان را هر چه
از دست وزبان کرده وگفته شود هر آینه بافواه گفته شود وقول فعل
عوام را چندان اعتباری نباشد **نظم** اگر صد ناپسند آید ز درویش • رفیقا
نش یکی از صد ندانند • وگر یک ناپسند آید ز سلطان • از اقلیمی باقلیمی رسانند
پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد
از آن بیش باید کردن که در حق عوام **نظم** هر که در خردیش ادب نکنند •
در بزرگی فلاح از او برخاست • چوب تر را چنانکه خواهی پیچ • نشود
خشک جز بآتش راست • ان الغصون اذا قومتها اعتدلت •
ولیس ینفعک التقویم بالخشب • ملک حسن تدبیر استاد حسن تقریر
پسندیده آمد خلعت ونعمت بخشید وبرتبه بلندتر برآورد وحرمتش
از آنچه بود بیشتر گردانید **حکایت** معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب

ترش

ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش
مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرانش دل مردم را سیه کردی
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه در دست جفای او گرفتار
نه زهرهٔ خنده و نه یاری گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه
ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خبائث نفس
او معلوم کرده بودند بزدند و براندند و مکتب خانه را بمصلحی دادند نیک مردی
حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکانرا
هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند
هر یکی دیوی شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و اغلب اوقات ایشان ببازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی **بیت**
استاد معلم چو بود بی آزار • خرسک بازند کودکان در بازار **نثر** بعد از دو هفته
بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل بر و خوش کرده بودند و بمقام
خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را باز معلم ملائکه چرا
کردند پیرمردی جهان دیده بشنید و بخندید و گفت **نظم** پادشاهی پسر
بمکتب داد • لوح سیمینش درکنار نهاد • بر سر او نبشته بزر •

جور استاد به که مهر پدر **حکایت** پادشه زاده را نعمت بی قیاس
از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله چیزی نماند از سایر معصیت و کار منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری
بنصیحتش گفتم ای پسر دخل آب روانست و عیش آسیاب گردان
یعنی خرج آهسته‌تر کن فراوان کردن مسلم کسی را که دخل فراوان دارد

نظم چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن • که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد • بسالی دجله گردد خشک رودی • عقل و ادب
پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چو نعمت بسر شود سختی بری و پشیمانی
خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن بگوش نیاورد و بر قول من اعتراض
کرد و گفت راحت عاجل بتشویش آجل برابر کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی خداوندان کام و نیکبختی • چرا سختی خورند از بیم سختی • برو شادی
کن ای یار دلفروز • غم فردا نشاید خوردن امروز • فکیف مرا که در صدر مروت
نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه خاص و عوام افتاده

بیت هر که علم شد بسخا و کرم • بند نشاید که نهد بر درم • نام نکویی چو برون
شد بکوی • در نتوانی که ببندی بروی دیدم نصیحت نمی‌پذیرد و دم

کسه

بودم که هم من در آهن سرد او اثر نکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت
او بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک
فان لم یبلغوا فما علیک **نظم** گرچه دانی که نشنوند بگوی • هر چه می دانی
از نصیحت و پند • زود باشد که خیره سر بینی • بدو پای افتاده اندر بند • دست
بر دست می زند که دریغ • نشنیدم حدیث دانشمند • تا پس از مدتی آنچه
اندیشه من بود از نکبت حالش صورت بدیدم که پاره پاره بهم بر امد مروت
و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنان
حالت ریش درویشش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل گفتم ..
مثنوی حریف سفله در پایان مستی • نیندیشد ز روز تنگدستی • درخت
اندر بهاران بر فشاند • زمستان لاجرم بی برگ ماند • **حکایت** پادشاهی پسر را
با دیبی داد و گفت تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود میکنی سالها بر و
سعی کرد بجای نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مؤاخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی
گفت ای ملک بجای نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسانست ولیکن استعداد
مختلف • گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی • در همه سنگی نباشد زر و سیم •

می تابد بر همه عالم سهیل • جای انبان میکند جای ادیم **حکایت** یکی را شنیدم
از پیران که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق آدمی زاد بروزیست اگر بروزی
ده بودی بمقام از ملائکه برگذشتی **بیت** فراموشت نکرد ایزد در آن
حال • که بودی نطفه مدفون و مدهوش • روانت داد طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش • ده انگشت مرتب کرد بر دست •
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش • کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهی کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم که با پسر خود می گفت
که یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا بپر
سند عملت چیست نگویند پدرت کیست **قطعه** جامه کعبه را که
بوسند • او نه از کرم پیله نامی شد • با عزیزی نشست روزی چند لاجرم
همچو او گرامی شد **حکایت نیز** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت نیست چنانکه
دیگر حیوانات بلکه احشای مادر بخورند و شکمش را بدرند و بیرون آیند و راه
صحرا گیرند با بزرگی گفتم این چنین خواهد بود که در حالت خردی با مادر و پدر چنین
معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند **نظم** پدری با پسر
وصیت کرد • کای جوان پدر یاد گیر این پند • هر که با اهل خود وفا نکند •

نشود

نشود دولتست روی دولتمند **حکایت** فقیره درویشی حامله بود مدت
حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا
پسری دهد جز این که پوشیده ام هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا
زنش پسری آورد درویش شادمان شد و سفره یاران بر موجب شرط نهاد
پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم از محلت او در گذشتم و از کیفیت حالش
پرسیدم گفتند در زندانست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده
کرده و خون یکی ریخته و از شهر گریخته بعلت او سلسله بر گردن و بند گران بر پای بسته اند
گفتم این بلا را بحاجت از خدا درخواسته است **بیت** زنان باردار ای مرد هشیار •
اگر وقت ولادت مار زایند • از آن بهتر بنزدیک خردمند • که فرزندان ناهموار زایند •

حکایت طفل بودم بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است
که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و یکی احتلام و یکی بر آمدن موی پیش اما
در حقیقت یک نشان دارد در بند رضای حق تعالی باشد بیش از آن که در بند
حظ نفس خود و هر آنکه این صفت در وجود نیست در نزد محققان بالغ
نیست **بیت** بصورت آدمی شد قطره آب • که چل روزش قرار اندر رحم ماند • اگر
چل ساله را عقل و ادب نیست • بتحقیقش نشاید آدمی خواند •

جوانمردی و لطفست آدمیت • همین نقش هیولائی مپندار • هنر باید که صورت
می توان کرد • بر ایوانها ز شنکرف و زنگار • چو انسان را نباشد فضل و
احسان چه فرق از آدمی با نقش دیوار **حکایت** سالی در میان پیادگان
حجاج نزاع و داعی افتاده بود و من هم در ان سفر پیاده بودم اتفاق در یکدیگر افتادیم
و داد جنگ و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت العجب
پیادهٔ شطرنج چون عرصه بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از ان میشود که بود و پیادهٔ
کان حجاج بادیه بسر بردند و بتر شدند که بودند **قطعه** از من بگوی مردم حاجی
گزارا • که پوستین خلق بازاری میدرد • حاجی تو نیستی شتر است از برای • آنکه بیچاره
خار میخورد و بار میبرد • **حکایت** هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت
ترا که خانه نیین است بازی نه اینست **بیت** تا ندانی که سخن عین
صوابست مگوی • آنکه دانی که نکو نیست جوابست مگوی • **حکایت**
مردی را درد چشم برخاست پیش بیطاری رفت که مداوا کن بیطار از آنچه
در چشم چهار پایان میکرد در چشم او کشید کور شد دعوی بداور بردند گفت
برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این
سخن آنست که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد

و بنزدیک

و بزرگی خردمندان بجهت عقل و رای منسوب کرده **نظم** نه به هوشمند روشن
رای • بفرماید کار خطیر • بوریا باف اگرچه بافنده‌ست • نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق تربتش
چه نویسیم گفت آیات کتاب الله شریفست و عزیز است بیش از آنکه اینچنین
جایها توان نوشت که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو
شاشند روا نیست اگر بضرورت چیزی نویسید این دو بیت کفایت کند

نظم وه که هر گه که سبزه در بوستان • بدمیدی چه خوش شدی دل من • بگذر ای
دوست تا بوقت بهار • سبزه بینی دمیده بر گل من •

پارسائی
یکی را از خداوندان نعمت دید که بنده دست و پای بسته را عقوبت
همی کردی گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای تعالی عز و جل محکوم حکم تو گردانیده است
و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت حق جل و علا بجای آر و چندین جفا
بر بنده روا مدار که فردا به از تو باشد شرمساری بری **نظم** بر بنده مگیر
خشم بسیار • جورش مکن و دلش میازار • او را تو بده درم خریدی • آخر نه
بقدرت آفریدی • این حکم و غرور و خشم تا چند • هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش • فرمانده خود مکن فراموش • در خبر است

که پیغمبر علیه السلام گفت که بزرگتر حسرتی روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را به بهشت

و فاسق خداوندش را به دوزخ **نظم** بر غلامی که طوع خدمت تست

خشم بی حد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار • بنده ازاد و خواجه

در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ بهمدان سفر بود و راه از حرامیان خطرناک بود

بدرقه و همراه من شد سپرباز و چرخ انداز سلحشور بیش رو که بده مرد توانا

کمان ازه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی

اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران

بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست

دشمن اسیر • بگردش نباریده باران تیر • اتفاق من و این جوان • در پی یکدیگر

دوان آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و آن درخت

عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف

بازوی مردان بیند • شیر کو تا کف سرپنجه شیران بیند • ما درین حالت

بودیم که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند در دست

یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخی جوان را گفتم **بیت** بیار آنچه داری ز مردی

و زور • که دشمن بپای خود آمد بگور • دیدم که کمان از دستش بیفتاد و لرزه

بر اندامش

براندامش نشسته   نه هرچه موی شکافد تیر و جوشن خای • بزور

حملهٔ جنگ آوران بدارد پای • چاره جز آن ندیدیم سلاح و جامه را رها کردیم

و جان بسلامت بیاوردیم • بیت • بکارهای گران مرد کاردیده فرست • که

شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند • جوان اگرچه قوی یال و پیل تن باشد • بجنگ

دشمنش از هول بگسلد پیوند • نبرد پیش مصاف آزموده معلومست •

چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند • حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر

گور پدرش نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت

پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه

درو ساخته و بگور پدرت چه مانده خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک

برو کرده درویش پسر این سخن بشنید و گفت خاموش کن تا پدرت زیر آن

سنگ گران بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده باشد

که موت الفقراء راحت چیزی ندارند که بحسرت بگذارند   خر که کمتر نهند

بر وی بار • بی شک آسوده‌تر کند رفتار • مرد درویش که بار ستم فاقه کشد بدر مرگ

همانا که سبکبار آید وانکه در نعمت و راحت آسایش زیست • • •

مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری

که ز بندی برهد • نوازشش وان ازامیری که گرفتار آید **حکایت** بزرگی را پرسیدم
در معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه آن دشمن
که بروی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندان که مدارا بیش کنی
مخالفت زیاده کند **بیت** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر خورد
چو بهایم بیفتند چو جماد • مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت • خلاف نفس که فرمان
دهد چو یافت مراد **حکایت** جدال شیخ سعدی رحمة الله علیه در بیان میان
توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان نه در سیرت ایشان در محفلی نشسته
دیدم و شناعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده
سخن بدینجا رسانیده است که درویش را دست قدرت بسته است
و توانگر را پای ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم
نیست • خداوندان نعمت را کرم نیست • مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این
سخن پسندیده آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان
و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست
بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل
و پیران و اقارب و جیران رسیده باشد **بیت** توانگر را وقف است و

بذل

بذل مهمانی • زکوة فطره اعتاق وهدی قربانی • تو کی بدولت ایشان رسی
که نتوانی • جز این دو رکعت وآن هم بصد پریشانی • اگر قدرت جود است و
گر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند وجامهٔ پاک وعرض مصون
وصحت عبادات در کسوت نظیف و در لقمهٔ پاک پیدا است که از معدهٔ خالی چه قوت
آید واز دست تهی چه مروت زاید واز پای بسته چه سیر آید واز دست
چه خیر • شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش • مور بتا
بستان گرد آورد • تا فراغت بود زمستانش • فراغت با فاقه نپیوندد
وجمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ صلوات عشا بسته
ودیگر منتظر عشا نشسته هرگز این بدان ماند **بیت** خداوند روزی بحق
مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است
که جمعند وحاضر نه پریشان خاطر که اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت
پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجار من لا یحب ودر خبر است
الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا شنیده که پیغمبر عم گفت الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارت خواجه عم بفقر طائفه است که مردان میدان رضااند وتسلیم تیر قضا نه
فقرا اینان که خرقهٔ ابرار بپوشند ولقمهٔ ادرار فروشند ای طبل بلند

بانگ در باطن هیچ • بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج • روی طمع از خلق بپیچ
ار مردی • تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش
بکفر نینجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابناء جنس ما بپایه ایشان کی رساند
و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علی در محکم تنزیل از نعمت اهل
بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم فواکه و هم مکرمون فی جنات النعیم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر
نگین رزق معلوم **بیت** تشنگانرا نماید اندر خواب • همه عالم بچشم
چشمهٔ آب • هر کجا که سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای
مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام
نشناسد **قطعه** سگی را گر کلوخی بر سر آید • ز شادی بر جهد کین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند • لئیم الطبع پندارد که خوانیست • اما صاحب
دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا
که تقریر این سخن نکفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز
دیده که دست دغایی کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته یا پرده

معصو

معصومی بریده یا کفی از معصم بریده اما بعلت درویشی شیر مردانرا بحکم ضرورت
و علت احتیاج در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که درویشی را
نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصان نباشد لاجرم بعصیان مبتلا
گردد که بطون و فروج توامانند یعنی که بطن و فرج دو فرزند یک شکمند مادام که این
یکی برجاست آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را با حدثی خبثی بگرفتند
با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری شد گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم
و قوت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت
درون که خداوندان نعمت را ثابت یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد و هر روز جوانی
از سر انگیختن که صبح تابنده را دست از صباحت او بر دلست و سرو خرامانرا پای خجالت
از و در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ • سر انگشتها کرده عناب رنگ •
محالست که با وجود حسن طلعت او • گرد گرد مناهی یا قصد تباهی کند • دلی کز حور بهشتی
ربود یغما کرد • کی التفات کند بر بتان یغمایی **شعر** من کان بین یدیه ما اشتهی
رطب • یغنیه عن رجم العناقید • اغلب تهی دستان دامن عصمت
بمعصیت آلایند و اغلب گرسنگان نان ربایند **بیت** چو سگ درنده
گوشت یافت • کین شتر صالحست یا خر دجال • بسیار مستوران

بعلت درویشی درین فن افتاده و عرض گرامی بباد زشت نامی داده

بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند • افلاس عنان از کف تقوی بستاند • حالی

که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان

برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و

گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور

کند که این طائفه زهر فاقه را تریاقست و یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی

اند متکبر و مغرور و معجب و نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت

که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند

و فقرا را به بی سر و پایی معیوب کردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند

برتر از همه نشینند و خود را از همه بهتر بینند و نه آن در سر دارند که بکسی سر بر آرند

بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت

توانگرست و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم • کون خرش

شمار اگر گاو عنبرست • گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرمند

گفت خطا گفتی بندهٔ درمند چه فائده که ابر آذرند و بر کسی نمی بارند و گر چشمهٔ

آفتابند بر کسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی

بهر

بهر خوای تیغ نخهند و درم بی من و اذی ندهند و مال بمشقت فراهم آرند

و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل از خاک

وقتی برآید که او در خاک بود **بیت** برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد • دگر کس آید و

بی رنج و سعی بر دارد • گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت

گدایی ورنه هر که طمع بیک سو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر

چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در

بدارند و غلیظان بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان

نهند و بگویند کسی اینجا نیست و راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و

همت و تدبیر و رای نیست • خوش گفت پرده دار که کسی در سرای نیست

گفتم این بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ

گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

بیت دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا • پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره گشتی

و جامه برو پاره شدی گفتا که بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر حال

ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی

بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ
همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **بیت**

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح • کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست •
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی • بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل فرو مانند سلسلهٔ خصومت
بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که
قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش
گرفتم **نظم** او در من و من در او فتاده • خلق از پی ما دوان خندان • انگشت
تعجب جهانی • از گفت و شنید ما بدندان القصه مرافعهٔ این سخن پیش
قاضی بردیم و بحکومت قاضی عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید
و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون هیئت ما بدید و منطق ما
بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنکه
توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا گلست خارست •
و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم

خوارست

خوارست لذت عیش دنیا لوغهٔ اجل در بیت و نعم بهشت ردیوار
بکاره درویش **بیت** جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست •
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند • نظر آنکه در بوستان که بید مشکست •
و چوب خشک همچنان در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابرند و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطره در شدی • چو خرمهره بازار ازو پر شدی •
مقربان حضرت حق جل و علی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند و توا
نگران همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان
آنکه کم توانگران گیرد قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه الایه پس روی
عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل تباهی اند
و مست و ملاهی نعم طایفهٔ چنین که گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت
ببرند مال بخزینه و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد و یا جهان
گستر طوفان برارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند
و از خدا نترسند و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری شد هلاک • مرا هست
بط را از طوفان چه باک **شعر** و راکبات نیاق فی هوادجها • لم یلتفتن
الی من غاص فی الکثب • دونان چو گلیم خویش بیرون بردند •

گویند که چو گرفتم عالم مردند • قومی بدین صفت که بیان کردم و طایفه‌ای
دیگر خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو
بتواضع گشاده طالب نیک‌نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت •
چون بندگان حضرت پادشاه عالم مؤید من عند الله و مظفر علی الاعداء •
و منصور مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل •
ملوک الزمان مظفر الدین ابوبکر سعد ادام الله تعالی ایامه و نصر اعلامه قطعه
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند • که دست جود تو با خاندان آدم کرد • خدا خواست
که بر عالمی ببخشاید • ترا برحمت پادشاه عالم کرد • قاضی چون این سخن بدین
پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه را در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا
دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از ماجرا راه مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن بدین دو بیت بود قطعه مکن ز گردش
گیتی شکایت ای درویش • که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی • توانگرا چو دل و
دست کامرانت هست • بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی ••

باب هشتم در آداب صحبت حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند

که نیک

که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه بخورد و کشت و بد
بخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد • که عمر
در سر تحصیل مال کرد و نخورد • **پند** حضرت موسی عم قارون را نصیحت کرد
احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی **بیت** آنکس که بدینار و
درم خیر نیندوخت • سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد • خواهی که ممتع
شوی از نعمت دنیا • با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد **حکمت** عرب گوید جد ولا تمنن
فان الفایدة الیک عایدة یعنی بخش و عطا ده و منت منه که فائده آن بتو باز
میگردد **بیت** درخت کرم هر کجا بیخ کرد • گذشت از فلک شاخ و بالای او •
گر امیدواری کز و بر خوری • بمنت منه اره بر پای او **قطعه** شکر خدا کن که
موفق شدی بخیر • ز انعام و فضل او نه معطل گذاشت • منت منه که خدمت
سلطان همی کنی • منت شناس ازو که بخدمت بداشت **حکایت** دو کس رنج
بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت
و نکرد **مثنوی** علم چندانکه بیشتر خوانی • چون عمل در تو نیست نادانی •
نه محقق بود نه دانشمند • چارپایی برو کتابی چند • آن تهی مغز را چه علم و چه خبر •
که برو هیزم است یا دفتر **بیت** علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

بیت هر که بر خلق علم و زهد فروخت • خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت •
حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار **بیت** بی فایده هر که عمر
درباخت • چیزی نخرید و زر بینداخت • **حکمت** ملک دنیا از خردمندان
جمال کیرد و دین اسلام ‌از پرهیزکاران کمال یابد و پادشاهان بصحبت خردمندان
محتاج ترند که بقربت پادشاهان **شعر** پندم اکر بشنوی ای پادشاه •
در همه دفتر به ازین پند نیست • جز بخردمند مفرما عمل • کرچه عمل کار خردمند نیست
پند سه چیز پایدار نباشد تا سه چیز مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک
بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان
جورست بر درویشان **بیت** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی • بدولت
تو کنه میکند یا بنازی **پند** بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز
خویش کوزکان غره نباید بود که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر کردد
بیت معشوق هزار دوست دل بنهی • ور می‌نهی آن دل بجدای می نهی •
هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن کردد و هر بدی
که توانی بدشمن مرسان چه باشد که وقتی دوست کردد رازی که خواهی نهان
ماند با کس در میان منه اکرچه معتمد بود که هیچ کس بر سر تو از تو مشفق‌تر نباشد

قطعه خاموشی به که ضمیر دل خویش • باکسی گفتن و گفتن که مگوی •
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند • که چو پر شد نتوان بستن جوی • سخنی در نهان نباید
گفت • که بر انجمن نشاید گفت • دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی
نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست • تا بتملق دشمنان چه رسد • هر که دشمن
کوچک را حقیر می شمارد • بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه امروز
بکش چو می توان کشت • کاتش چو بلند شد جهان سوخت • مگذار
که زه کند کمان را • دشمن چو بتیر میتوان دوخت • نظم سخن در میان دو دشمن
چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی • مثنوی میان دو کس جنگ چو
آتشست • سخن چین بدبخت هیزم کشست • کنند این و آن خوش دگر
باره دل • وی اندر میان کوربخت و خجل • میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست خود در میان سوختن • در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش • پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش • حکمت هر که با دشمنان دوستان خود
صلح میکند سر آزار دوستان دارد • مثنوی بشوی ای خردمند از آن دوست

که دشمنانت بود هم نشست • چون در امضای کاری متردد باشی
آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید • بیت • با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح میزند جنگ مجوی • تا کار بزر برمی‌آید جان در سر آن داشتن نشاید
••• چو دست از همه حیلتی درگسست • حلالست بردن بشمشیر دست
••• بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند • فرد
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن • مغز است در هر استخوان
مردیست در هر پیرهن • فایده • هر که بدی را بکشد خلق از بلای او برهاند و او را
از عذاب خدا • قطعه • پسندیده است بخشایش ولیکن • منه
بر ریش خلق آزار مرهم • ندانست آنکه رحمت کرد بر مار • که او ظلمست
بر فرزند آدم • نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست • ولیکن
شنیدن رواست • تا بخلاف آن نصیحت که دشمن میدهد کار کنی و
و آن عین صوابست • بیت • حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن •
که بر زانو زنی دست تغابن • گرت راهی نماید راست چون تیر • از آن بر
گرد و راه دست چپ گیر • حکمت • خشم بیش از حد وحشت آرد و
لطف بی وقت هیبت ببرد • نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند

و نه چندان

وچندان نرمی کن که بر تو دلیری شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در بهست • چو فاصد
که جراح و مرهم نهست • درشتی نگیرد خردمند پیش • نه سستی که ناقص کند
قدر خویش • نه مر خویشتن را فزونی نهد • نه یکبارتن در مذلت نهد مثنوی
شبانی با پدر گفت ای خردمند • مرا تعلیم ده پیرانه یک پند • بگفتا نیک مردی کن نه چندانکه
گیرد چیره گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه
بی حلم و زاهد بی علم حکمت بر سر ملک مباد ان ملک فرمان ده که خدا را نبود بندهٔ فرمان
بردار حکمت پند پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستانرا
اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد
یا نرسد نظم نشاید بنی ادم خاکزاد • که در سر کند کبر و تندی و باد • ترا با چنین
گرمی و سرکشتی • بپندارم از خاک و یا آتش مثنوی در خاک بیلقان برسیدم
بعابدی • گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن • گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
تا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بد خوی در دست دشمنی
گرفتار ست که هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد حکمت
اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوی • ز دست خوی بد خویش در بلا
باشد حکمت چو بینی در سپاه دشمن تفرقه افتاد جمع باش

و در حضور دو اکبر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه** برو با دوستان
آسوده بنشین ۰ چو بینی در میان دشمنان جنگ ۰ وگر بینی که با هم یک
زبانند ۰ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ **حکمت** دشمن چون از همه حیلتی درماند
سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد **پند**
سر مار بدست دشمن بکوب از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب
آمد مار کشتی و اگر آن غالب آمد از دشمن رستی **پند** بروز معرکه ایمن مباش
ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت **بیت**
خبری که دانی دل بیازارد ۰ تو خاموش باش تا دیگری بیارد ۰ **بیت**
بلبلا مژدهٔ بهار بیار ۰ خبر بد به بوم بازگذار ۰ **پند** پادشاه را بر خیانت
کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود همی کوشی
بیت بسیچ سخن گفتن آنگه کن ۰ که دانی که در کار گیرد سخن ۰ **حکمت**
هر که نصیحت خودرای کند او خود بنصیحتگری محتاج است **پند**
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دام
طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که کعبش دمی در
نهند فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخنگوی ۰ که اندک مایه نفعی از تو

دارد

دارد • اگر روزی مرادش بر نیاری • دو صد چندان عیوبت بر شمارد **بیت**
متکلم را تا کسی عیب نگیرد • سخنش صلاح نپذیرد • **بیت** مشو غره
بر حسن گفتار خویش • بتحسین نادان و پندار خویش • **قطعه** همه کس را
عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال • **قطعه** یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند •
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم • بطیره گفت مسلمان اگر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم • جهود گفت بتوریت میخورم سوگند •
اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم • گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد • بخود گمان
نبرد هیچکس که نادانم • **حکمت** ده آدمی بر خوانچه بخورند و دو سگ بر مردا
ری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر **نظم**
روده تنگ بیک نان تهی پر گردد • نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ • پدر
چون دور عمرش منقضی گشت • مرا این یک وصیت کرد و بگذشت •
که شهوت آتشست ازوی بپرهیز • بخود بر آتش دوزخ مکن تیز • دران
آتش ندارد طاقت سوز • بصبر آبی برین آتش زن امروز **حکمت**
هرکه در حال توانایی نیکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **بیت**
بداختر تر از مردم آزار نیست • که روز مصیبت کسش یار نیست **حکمت**

جهان در نهایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان
خرند یوسف بفروشند تا چه خرند قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی
حکمت شیطان رجیم با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان مثنوی
وامش مده آنکه بی نماز است ور چه دهنش ز فاقه باز است کو فرض
خدا نمی گذارد از قرض تو نیز غم ندارد حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید و حکیمان
گفته اند که دولت تیز را بقا نبود قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی صد بروزی کنند در بغداد لاجرم قیمتش همی بینی
قطعه مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد وآدمی بچه ندارد خبر و عقل و
تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسد وین بتمکین و فضیلت
بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست لعل
دشوار بدست آید از آنست عزیز حکمت کارها بصبر آید و مستعجل
بسر در آید مثنوی بچشم خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت
از شتابان سمند بادپا از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته راند
پند نادان را به از خاموشی نیست که اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه چون نداری کمال فضل آن به که زبان در سخن نگه داری • آدمی را ز
بان فضیحه کند • همچو بی مغز را سبکساری • قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد •
برو بر صرف کرده عمر دایم • حکیمش گفت ای نادان چه کوشی • درین سودا بترس
از لوم لایم • نیاموزد بهایم از تو گفتار • تو خاموشی بیاموز از بهایم • هرکه تأمل نکند
در جواب • بیشتر آید سخنش ناصواب • یا سخن آرای چو مردم بهوش •
یا بنشین همچو بهایم خاموش • پند هرکه با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست •
بدانند که نادانست • بیت چو در آید به از تو بی سخن • گرچه به دانی اعتراض مکن •
پند هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند • مثنوی گر نشیند فرشته با دیو •
وحشت آموزد و خیانت و ریو • از بدان نکویی نیاموزی • نکند گرگ
پوستین دوزی • نصیحت مردمانرا عیب نهان آشکار مکن که مر ایشانرا
رسوا کنی و خود را بی اعتماد • حکمت هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و
تخم نیفشاند • حکمت از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را
نشاید • حکمت نه هرکه در مجادله چست در معامله درست • بیت
بس قامت خوش که زیر چادر باشد • چون باز کنی مادر مادر باشد • حکمت
نه هرکه بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست •

قطعه نتوان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد • که تا کجاش رسیده است
پایگاه علوم • ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو • که خبث نفس
نگردد بسالها معلوم حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه
خویشتن را بزرگ می‌بینی • راست گویند یک دو بیند لوچ • زود بینی شکسته
پیشانی • تو که بازی کنی بسر با قوچ پند پنجه با شیر و مشت با شمشیر
کار خردمندان نیست • بیت جنگ و زورآوری مکن با مست • پیش
شیر پنجه در بغل نه دست حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست
در هلاک خویش قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن • که رود با مبارزان
بقتال • سست بازوی بجهل می‌فکند • پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت
هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتم
در گوش • اگرت سرزنش کنم خاموش • لطیفه بی‌هنران هنرمندان را نتوانند
دیدن همچنان سگ بازاری سگ شکاری را ببینند مشغله برارند و پیش آمدن نیارند
بیت سفله چون بهنر با کسی برنیاید • بخبثش در پوستین افتد •
بیت کند هر آینه غیبت حسود کوتاه دست • که در مقابله گنگش بود
زبان مقال حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی

بلکه

بلکه ضیاء خود در امتلای وعظ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهد
ان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندریان چندانک
در معده جای نفس نماند و سفره روزی کس ست اسیر بند شکم را دو شب
نگیرد خواب • شبی ز معده سنگی شبی ز تنگی نصیحت مشورت با زنان
تباهست و سخاوت با مفسدان گناه و ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود
بر گوسفندان مثنوی هر کرا دشمن در پیشست • اگر نکشد دشمن خویشست •
•• سنگ بر دست و مار بر سر سنگ • خیره رای بود قیاس درنگ حکمت و گروهی
از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بند
یان تامل اولیترست بحکم انک اختیار باقیست توان کشت و توان هشت
کر بی تامل کشته باشد محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل ان
ممتنع باشد مثنوی نیک سهلست زنده بیجان کرد • کشته را باز زنده نتوان
کرد • شرط عقلست صبر تیرانداز • که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت
حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و جاهلی که بزبان اوری بر حکیمی
غالب اید عجب نیست که سنگیست جوهر را بشکستند بیت
نه عجب کر فرو رود نفسش • عندلیبی غراب هم‌قفسش • قطعه

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند • تا دل خویش نیازارد و درهم نشود •

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

لطیفه خردمندی را که در زمرهای اجلاف سخن ببندد شگفت مدار

که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند مثنوی بلند

آواز نادان گردن افراخت • که دانا را به بی‌شرمی بینداخت • نمیداند که آهنگ

حجازی • فرو ماند ز طبل بانگ غازی حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان

نفیست و غبار اگر بفلک رسد همچنان خسیس استعداد بی تربیت

دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسب عالی دارد

که آتش جوهر علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست

قیمت از شکر نیست که آن خاصیت وی مثنوی چو کنعان را طبیعت بی هنر بود •

پیمبرزادگی قدرش نیفزود • هنر بنمای اگر داری نه گوهر • گل از خارست

ابراهیم از آزر لطیفه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید

دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازیست

بلند آواز و میان تهی و یافه درای قطعه عالم اندر میان جهال را •

مثلی گفته اند صدیقان • شاهدی در میان کورانست • مصحفی

در میان

درمیان زندیقان **پند** دوست را که بعمری فراچنگ ارند که بیکدم بیازارد **بیت**
سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** عقل در دست
نفس همچنان کرفتارست که مرد عاجز بدست زن کربزه **بیت** در خرمی بر
سرایی ببند که بانگ زن ازوی براید بلند **حکمت** رای بی قوت مکر و فسون است
و قوت بی رای جهل و جنون **بیت** تمیز باید و تدبیر و عقل انکه ملک که ملک و دولت
نادان سلاح جنگ خداست **حکمت** جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه
دارد و بنهد هر که ترک شهوت ازبهر قبول خلق کرده است از شهوت حلال در شهوت
حرام افتاده است **بیت** عابد که از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در اینه
تاریک چه بیند **حکمت** اندک اندک چیزی خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی
انان که دست قوت ندارند سنگ خرده نکه میدارند تا بوقت فرصت دمار
از دماغ ظالم برارند **شعر** وقطره علی قطرة اذا اتفقت نهر ونهر الی نهر اذا
اجتمعت بحر اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار **حکمت**
عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارند که هر دو طرف را زیان دارد
هیبت این کم شود و جهل ان مستحکم **بیت** چو با سفله کویی بلطف و
خوشی فزون کرددش کبر و کردنکشی **حکمت** معصیت از هر که صادر

شود ناپسندست و از علما صادر شدن ناپسند نه که علم سلاح جنگ شیطانست
و خداوند سلاح چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد **مثنوی** عامی نادان
پریشان روزکار • به از دانشمند ناپرهیزکار • کان بنابینایی از ره افتاده •
وین دو چشمش بود و در چاه افتاد **حکمت** هر که در زندکی نانش نخورند چون
بمیرد نامش نبرند لذت انکور بیوه داند نه خداوند میوه **لطیفه**
یوسف صدیق علیه السلام در خشک سالی مصر نخوردی تا کرسنکان را
فراموش نکند **مثنوی** انکه در راحت و نعم زیست • او چه داند که
حال کرسنه چیست • حال درماندکان کسی داند • که باحوال خود درماند •
ای که بر مرکب تازنده سواری • هش دار که خر خارکش سوخته
در اب و کلست • اتش از خانه همسایه درویش مخواه • کانچه در روزن
او میکذرد دود دلست **حکمت** درویش ضعیف حال را در تنکی خشک
سال مپرس که چونی مکر بشرط انکه مرهمی بر ریشش بنهی و معلومی پیش
او بری **قطعه** خری که بینی و باری بکل در افتاده • بدل بر او شفقت کن
ولی مرو بسرش • ولی چو رفتی و پرسیدیش چرا افتاد • میان ببند چو
مردان بکیر دم خرش **حکمت** دو چیز محال عقلست خوردن

بیش

پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه** قضا کم نشود گر هزار
ناله و آه • بشکر یا شکایت بر آید از دهنی • فرشته‌ که وکیلست بر خزانهٔ باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی **پند** ای طالب روزی بنشین که بخوری •
وای مطلوب اجل مرو که جان نبری • **قطعه** جهد رزق ار کنی و گر نکنی • برساند
خدای عز و جل • ور روی بر دهان شیر پلنگ • نخورندت مگر بروز اجل •
حکمت بنا نهاده دست نرسد و چیزی که نهاده است هر جا که هست برسد **بیت**
شنیده‌ که سکندر برفت تا ظلمات • بچند محنت خورد آنکه خورد آب حیات
حکمت صیاد بی روزی از دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد •
بیت مسکین حریص در همه عالم همی دود • او در قفای رزق و اجل در قفای او
لطیفه توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلوده
این دلق موسیست مرقع وان ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی
در فرح دارد و دولت بدان سر در نشیب دارد **قطعه** هر کرا جاه و دولتست
بدان • خاطر خسته در نخواهد یافت • خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیلست و
مرد بی‌گناه را دشمن می دارد مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب

جاه گفتم ای خواجه گر تو بر بخت مردم نیک بخت را چه گناه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت
برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی تربیت تلمیذ بی ارادت
عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و
زاهد بی علم خانهٔ بی در حکمت مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه
ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون
سوار خفته عاصی که دست بردارد به است از عابدی که کبر در سر
دارد بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار • بهتر ز فقیه مردم آزار • حکمت
یکی را گفتند عالم بی عمل به چه ماند گفت به زنبور بی عسل بیت زنبور
درشت بی مروت را گوی • باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن • مرد بی مروت
زنست و عابد با طمع رهزن • ای به ناموس کرده جامه سپید • بهر پندار خلق
و نامه سیاه • دست کوتاه باید از دنیا • آستین خواه دراز و خواه کوتاه
دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید یکی تاجری که کشتی
شکسته و دوم وارثی با قلندریان نشسته بیت پیش درویشان
بود خونت مباح • گر نباشد در میان مالت سبیل • یا مرو با یار ازرق
پیرهن • یا بکش بر خانمان انگشت نیل • یا مکن با پیل

یا نان دوستی • یا بکنج خانه درخور زنبیل **حکمت** خلعت سلطان اگرچه
عزیز است جامهٔ خلقان خود بعزت تر و خوان بزرگان اگر لذیذ است خردهٔ انبان
خود بلذت تر **قطعه** سرکه از دست رنج خویش و تره • بهتر از نان ده
خداوند بره **حکمت** خلاف راه صواب است و نقض عهد اولی الالباب دارو
بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند
که بدین منزلت علوم چگونه رسیدی گفت که هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ
نداشتم **قطعه** امید عافیت آنگه بود موافق عقل • که نبض را بطبیعت
شناس بنمایی • بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن • دلیل راه تو باشد بعز دانایی
حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را
زیان زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید اندر دست داود • همی آهن بمعجز
موم گردد • نپرسیدش چه می سازی که دانست • که بی پرسیدنش معلوم گردد
حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درساز
حکایت بر مزاج مستمع گوی • اگر دانی که دارد با تو میلی • هر آن عاقل که با مجنون
نشیند • نگوید جز حدیث روی لیلی **مثنوی** هر که با بدان نشیند
اگرچه طبیعت ایشان نگیرد • لیکن بطریق ایشان متهم گردد ...

اگر شحنه بخرابات رود بنماز کردن در اعتقاد ناس منسوب شود
بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود بنادانی کشیدی • که نادانرا بصحبت
بر گزیدی • طلب کردم ز دانایی یکی پند • مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای عصری خر بباشی • وگر نادانی ابله‌تر بباشی **حکمت**
حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن
از متابعت او نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی
خواهد که آن جا رود زمام از کفش بگسلاند و دیگر مطاوعت نکند
که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته‌اند که دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیاده کند **قطعه** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش •
وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک • سخن بلطف و کرم با درشت خوی
مگوی • که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در میان سخن
دیگران افتد که فضلش بدانند جهلش معلوم کنند **قطعه** ندهد مرد
هوشمند جواب • مگر آنگه کزو سؤال کنند • گرچه بر حق بود فراخ سخن •
حمل دعویش بر محال کنند **ادب** ریشی اندرون جامه داشتم
حضرت شیخ هر روز بپرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی کجاست

دانستم

دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد خردمندان گفته اند
هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **نظم** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زانک
دروغت دهد از بند رهایی **حکمت** دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر نیز
جراحت درست شود نشان بماند برادران یوسف ع م که بدروغی موسوم شدند
بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند **قطعه** کسی را که عادت بود راستی
خطا گر کند در گذارند او وگر نامور شد بناراستی دگر راست باور ندارند
از و **قطعه** دروغی نگفتند صاحبدلان هر آنکس که پیوسته گفتست
راست وگر متهم شد بناراستی اگر راست گوید بگویند خطاست **حکمت**
اجل کاینات باتفاق ادمیست و اذل موجودات سک و باتفاق خردمندان سک
حق شناس به که ادمی ناسپاس **قطعه** سکی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد ور زنی
صد نوبتش سنک وگر عمری نوازی سفلهٔ را بکمتر تندی اید با تو در جنک
حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **بیت** مکن رحم
بر گاو بسیار خوار که بسیار خسبد و بسیار خوار **بیت** چو گاو ار همی بایدت
فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی **حکمت** در انجیل امده است

که ای فرزند آدم اکر توانکرت کنم از من بمال مشغول شوی واکر درویشت کنم
تنکدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی ویا عبادت من کی بشتابی
قطعه که اندر نعمتی مغرور وغافل • کهی از تنکدستی خسته وریش • چو در سرا
وضرا حالتت اینست • ندانم کی بحق پردازی از خویش حکمت ارادت
بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد ودیکری را در شکم ماهی نکه دارد حکمت
وقتست خوش انرا که بود ذکر تو مونس • ور خود بود اندر شکم حوت
چو یونس حکمت اکر تیغ قهر بر کشد نبی وولی سر در کشد واکر غمزهٔ لطف
بجنباند بدانرا بنیکان دررساند قطعه کر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را
چه جای معذرتست • پرده از روی لطف کو بردار • کاشقیا را امید مغفرتست
پند هر که بتادیب دنیا راه صواب نکیرد بتعذیب عقبی کرفتار اید
قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت
پندست خطاب مهتران وانکه بند • چون پند دهند ونشنوی بند نهند پند
نیکبختان بحکایت پیشینان پند کیرند پیش از انکه پسینان بواقعهٔ ایشان
مثل زنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز • چو دکر مرغ بیند اندر
بند • پند کیر از مصایب دکران • تا نکیرند دیکران زتو پند حکمت

انرا

انراکه گوش ارادت گران افریده است چون کند بشنود وانرا که کمند سعادت
کشیده اند چون کند که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان خدای •
می تابد چو روز رخشنده • وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد
خدای بخشنده **قطعه** از تو بکه نالم که دگر داور نیست • از حکم تو هیچ حکم بالا
تر نیست • انراکه تو رهبری کنی گم نشود • وانراکه تو گم کنی رهبر نیست **حکمت**
گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام **بیت** غمی کز پیش شادمانی بری •
به از شادی کز پیش غم خوری **حکمت** زمین را ز آسمان نثار است
و اسمانرا از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه **بیت** گرت خوی من امد
نا سزاوار • تو خوی نیک خویش از دست مگذار • **حکمت** حق جل و علا بیند
و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق غیب
دان بودی • کسی بحال خود از دست کس نیاسودی **لطیفه** زر از معدن بکان
کندن بدر اید و از دست بخیل بجان کندن بر نیاید **قطعه** دونان نخورند و
گوش دارند • گویند امید به که خورده • روزی بینی بکام دشمن را • زر مانده و
خاکسار مرده **حکمت** هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان
گرفتار اید **قطعه** نه هر که بازو که دروی قوتی هست بمرد عاجزانرا بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی • که درمانی بجور زورمندی • حکمت عاقل چون
خلافی که در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که انجا سلامت
در کنارست و انجا حلاوت در میانست حکمت مقامر را سه شش
می باید ولیکن سه یک می اید بیت مرغ جایی رود که چینه نبود • هزار بار چراگاه
خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد • بدست خویش عنان •
قاعده
درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن بر نیکان
که کردی ایشانرا نیک آفریده حکمت اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در
دست چپ نهاد جمشید بود گفتندش چرا همه زینت را بچپ دادی
و فضیلت راست راست گفت زینت راستی تمامست قطعه فریدون گفت
نقاشان چین را • که پیرامون خرگاهش بدوزند • بدانرا نیک دار ای مرد
هوشیار • که نیکان خود بزرگ و نیک روزند لطیفه بزرگی را گفتند با چندین
فضیلت که دست راست دارد خاتم چرا در دست چپ میکنند
گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم باشند قطعه انکه حظ افرید و
روزی و بخت • یا فضیلت همی دهد یا بخت لطیفه نصیحت پادشاهان
کفتن مسلم کسی راست که بیم سر ندارد و یا امید زر مثنوی

موحد

موجه چه در پای زنبور رنگش • چو شمشیر هندی نهی بر سرش • امید دوستی
نباشد زرکش • بر نیست بنیاد توحید بس **لطیفه** پادشه از بهر دفع
ستمکاراست و شحنه برای خونخوار و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو
خصم از پیش قاضی راضی نرود **حکمت** • چو حق معاینه دانی که می بباید
داد بلطف به که بجنگ آوری و دل تنگی خراج اگر نگذارد کسی بطبیب نفس
بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی **لطیفه** همه کس را دندان بترشی کند گردد
و قاضی را دندان بشیرینی کند گردد **بیت** قاضی که برشوت بخورد پنج خیار •
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار **حکمت** قحبه پیر از نابکاری چه کند توبه
نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه
خداست • که پیر خود نتواند زگوشه برخاست • جوان چست میباید
باید که از شهوت بپرهیزد • که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد •
حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تع آفریده است
بلند و بهرومند هیچ یکی را آزاد نخوانده مگر سرو را که ثمره ندارد درین
چه حکمت گفت هر یکی را دخلی معینست و وقت معلوم گاهی بوجود
آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین چیزی

نیست در همه وقت تازه است و این صفت آزادکانست **بیت**

برانچه میگذرد دل منه که دجله بسی • پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست براید چو نخل باش کریم • ورت ز دست نیاید چو سرو

سرو باش ازاد **بیت** دو کس مردند و تحسر بردند انکه داشت و

مالش نخورد و انکه دانست و بمقتضاء علمش عمل نکرد •

کس نبیند بخیل فاضل را • که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی

دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد **نثر**

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین

جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت

تلفیقی نرفت کهن خرقهٔ خویش پیراستن • به از جامهٔ

عاریت خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و

طیبت امیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز کرده که

مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان

نیست ولیکن بر رای روشن صاحب دلان که روی سخن در

ایشانست پوشیده نماند که در موعظهاء شافی در سلک عبارت

کشیده است

کشیده است و داروی تلخ نصیحت با شهد ظرافت برآمیخته

تا طبع مخاطب ملول نشود و از دولت قبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود گفتیم ● روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس ● بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل الله مرحمة ● علی المصنف واستغفر لکاتبه

واطلب لنفسک من خیر تریده ● من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

علی الله

و لجمیع المومنین والمومنات والمسلمین والمسلمات

من شهور سنه شهر ذی الحجه من یوم

سنه ثلثون والف

گر نیاید بگوش رغبت کس

بر رسولان پیام باشد و بس

106

jardin des fleurs
de Saadi

84

Sadi

[illegible]

جنابدن
سنوارنی جون حلا

106

Gulistan

من عمل صالحا



اوت ٨

عسل ٦٣

٣٠

٢



